
UTL AT DOWNSVIEW
D RANGE BAY SHLF POS ITEM C
39 15 18 05 09 005 3

مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

کتاب صد حکایت

تألیف

مفتی سید عبد الفتاح المدعو سید اشرف علی گلشن آبادی

مدرس اول عربی و فارسی

در مدرسه

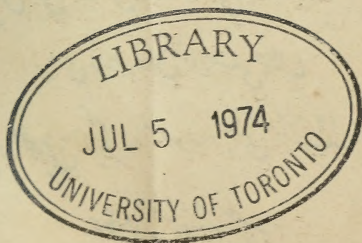
سر جمشید جی جیجی بهائی پارسی بینولینت انستیتوشن

برای نوآموزان فارسی خوان

باهتمام رحیم الدین اریکر در معموره بمبئی سنه ۱۲۶۷ هجریه مقدسه

مطابق سنه ۱۸۵۱ عیسویه

مطبوع گردید


LIBRARY
JUL 5 1974
UNIVERSITY OF TORONTO

مالک این کتاب حسب حکایت سید مجد الدین
عرف قادر صاحب ابن سید جلال صاحب پیرزاده
شهر حبیر اگر کسی دعوی کند باطل است

بسم اللہ الرحمن الرحیم

١

الحمد للہ رب العالمین والعاقبۃ للمتقین والصلوۃ والسلام

علی رسولہ محمد وعلی آلہ واصحابہ واتباعہ اجمعین

اما بعد میگوید فقیر حقیر ہیچمدان سید عبد الفتاح المدعو

سید اشرفعلی ابن سید عبد اللہ حسینی گلشن آبادی کہ چون

یکی از دوستان عزیز ومحترم برای نوشتن چند حکایات

لطیف در عبارت سلیس فارسی واصطلاحات جہۃ مبتدیان

نوآموز اشتیاقی فرمودہ بود لہذا صد حکایت بتیرین از

مولفات متاخرین فراہم آوردہ با حاصل مطلب آن

درین رساله مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی خوان را بدان
آن شوقی پیدا آید و هرکس بقدر دانش خود ازان نفعی
بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کند و بالله التوفیق

حکایت اول

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را
میخواهم گفت که علم بیاموز تا خوبی هر دو جهان یابی
آنشخص گفت که از خواندن و نوشتن بهرهٔ ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلّم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال
بتعلیم و تربیت او متوجه گشته جهالت اورا باخلاق
وجود مبدل ساخت چون لذتی از علم یافت باستکمال
آن رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت حاصل

گشت و بمراد دل خود رسید

حاصل مطلب

هرکه جهد وسعی بتحصیل علم نماید فائده هردو جهان یابد.
خصوصاً از ایام طفلی بجستجوی آن پردازد تا نتیجهٔ آن
زودتر بدو میرسد و اثر تعلیم و تربیت پیدا آید

حکایت دوم

سکندر رومی را چون ملک دنیا و عقل بنا بدست
افتاد ارسطاطالیس استاد خود را وزیر مختار ساخت و بتعظیم
و توقیر او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از
آسمان بزمین آورد و این بخردآموز مرا از زمین
باسمان برداشت یعنی پدر باعث وجود لیسو بیب

وخود آموز موجب ظهور عقل و معرفت

حاصل مطلب

قوت معرفت علم و ادب در روح پیدا می آید و آن از قوت
جسمی برتر ست

حکایت سیوم

جناب امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه در عهد
خلافت خود موافق فرمودهٔ نبی علیه السلام حکم کردند که
فرزندان هفت ساله خود را بتعلیم عبادت و اداب
اخلاق محکوم کنید و چون عمر شان بده سالگی رسد
بتاکید و تنبیه پردازید که چوب تر را بهر قسم میخواهند
می پیچند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب

در خوردی اثر تربیت بیشتر شود از انکه در بزرگی

بیت

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز باتش راست

حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه
بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله عنه را
حاکم شهری از بلاد شام گردانید پنجهزار درهم وظیفه
مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می بافتند و از ان
قوت خود میکردند و زر وظیفه را بنام خدا خیرات میدادند
گفتند که چرا از زر وظیفه نمیخوری فرمودمی ترسم که بقدر

لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس از دکمال ایمان ست و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا میخواند و شب و روز

در غم اسلام نمودن مریدان و توسیط ایشان بسر می برد

چون چشم خرد بینش سرمه بصارت یافت همه را بیش از خود

رسیده درگاه ایزدی دید متحیر شده از بزرگ آن زمانه

تفصیل این راز پرسید او گفت که تا تو نادان بودی

همه را نادان میدانستی اکنون دانا گشتی همه را خدا

رسیده یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الهی دم نباید زد و هیچ کس را بچشم حقارت
نباید دید بلکه خود را بدتر از همه باید پنداشت تا بدرجه بد
خواهد رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمة الله علیه فرمان داد
ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمة الله علیه متواری شده بنماز
مشغول گشتند سپاهیان ظالم دور حبیب عجمی را گرفتند
واز حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند که در صومعه نشست
و نماز میکند از سپاهیان داخل رفتند چند انکه جستند کمتر
یافتند باز حبیب عجمی را پرسیدند که حسن کجا است باز

بصومعه نشان داد سپاهیان گفتند که تو زاهد معروفی و چرا دروغ میگوئی در صومعه کسی نیست گفت که شما را خدا نابینا کرده است چون سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و هم گفت که ای حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهتر است و راست گوئی در سر دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزی موسی علی نبینا و علیه السلام ابلیس را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاهل بخیل را که از بندگی و عبادت او هیچ بدرگاه خدا

مقبول سوی می شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول می فرماید

حاصل مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایص انسان ست و بخل و جهالت بدترین وساوس شیطان سخی دوست خداست و بخیل دشمن کبریا

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرانی بسیار پدید آمد درین اثنا قافله از شام رسید که در آن پانصد شتر بار گندم مال عثمان بن عفان رضی الله عنه بود

دلالان آمدند و نفع ده بیست مقرر کردند جناب عثمان فرمود
که نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکه بنفع یک ده میدهم فی الحال
آن غله را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع ده در دنیا
و هفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی است که نفعش ده در دنیا میرسد و هفتاد
بلکه هفتصد در عقبیٰ عائد می شود

بیت

سخاوت مس عیب را کیمیاست
سخاوت همه دردها را دواست

حکایت ششم

شخصی میدان قیامت را بخواب دید که زمین گرم و آفتاب

نزدیک رسیده و خلقت در رجوع و عطش مبتلا و بار گناهان
بر سر گرفته محاسبه کردار خود ها میدهند و از جهود دیل گذر میکنند
و بعضی به نشیب دوزخ سرنگون می افتند و میزان بزرگ
در میان نهاده که نیکی و بدی دران وزن می شود و هر یک
از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود درمانده و هر یک
از پیغامبران امت خود را خطاب میکنند که در دنیا شما را
حکم خدا رسانیدم و بدین روز رستاخیز خبر دادم و با عمال
نیک امر نمودم و از افعال بد منع کردم و بعبادت و بندگی
حضرت پروردگار تاکید و بشناسای و معرفت او تعلیم
بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول کردید و کدام فرمان
مرا بجا آوردید الغرض دران روز پر هول و دهشت هر کس

با دل پر خون و چشم پر نم نادم و پشیمان می بود در این میان
یکی را دید که بلباس مینوی در برو تاج بهشتی بر سر در سایهٔ
رحمت اعظم نشسته این شخص پیش او رفت و پرسید که کدام
عمل نیک در دنیا کردی که نتیجه آن چنین یافتی گفت که چاهی
بر سر راه ساخته بودم و درختی بر کنار آن نشانده بدین
نیت که هر کس ازان چاه آب خورد و زیر سایهٔ درخت آسایش
گیرد روزی یکی از فقیران بی سر و پا در انجا رسید و ساعتی
بزیر آن درخت آرمید دعای کرد که ای پروردگار ساعتی در
دنیا بزیر درخت فلان کس آسایش گرفته ام او را از عذاب
امروز خلاصی دهی تا آنکه گناهان من آمرزیده شد بدین سبب
آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص چون از خواب بیدار شد

بسبب خوف وهراس رنگش زرد گشت چاهی و مهمان سرا برای آسایش مردم بنا نهاد و بقیة العمر در خدمت زیر دستان و غریبان میکوشید و از دل آزاری احتراز می نمود ٭

حاصل مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که باسایش دل هر غریب و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر همت در خدمت چاکران و مسافران ببندد

بیت

خورش ده بدراج و کبک و حمام
که یک روزت افتد همای بدام

حکایت دهم

مردی امینی پیش حجاج آمد حجاج از حال برادر کوچک خود
که بحکومت یمن فرستاده بود پرسید آمرد گفت که بغایت
فربه و تر و تازه است حجاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه
از سیرتش تفحص میکنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی
جواب داد سخت دل بی رحم ظالمی فاسقی سفاکی است
حجاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگتر از او
نبردند تا ظلم او را از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که
ازو بزرگتر است صدبار ازو ظالم تر است حجاج گفت مرا می شناسی
گفت آری تو حجاج بن یوسفی و برادر بزرگ حاکم یمن هستی گفت
از من نترسیدی که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت
هرکه از خدا بترسد از غیر او نترسد و هرکه حق گوید از باطل

ببینید بیند حجاج دو هزار درهم اورا انعام فرمود و گفت که
تو از ان جمله هستی که در راه خدا برای حق گفتن سعی میکنند
و از ملامت لائم نمی ترسند

حاصل مطلب

حق گوی را باید که از کسی نترسد تا حق مدد کار او باشد
و ذرهٔ حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در
دنیا حرمت است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند حجاج
عتاب و خطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پای خود
دوخت گفتند که چرا بر و نگاه نمیکنی گفت از جهة آنکه خدا تعالی

بر و نظر نمیکند حجاج گفت از کجا میگوئی که خدا یتعالی بر من نظر نمیکند گفت
که اگر بر تو نظر داشتی ترا بدین ظلم نگذاشتی حجاج خجل شد و او را رهائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مهلت و فرصت میدهد تا روزی
بفهمد و تایب شود چون انتباه نیافت لاجرم باخر چپان در
شکنجهٔ عقوبت میکشد که عوض آنهمه مهلت و سزای
بدعت بیکبارمی یابد

حکایت دوازدهم

گروهی پیش مامون فریاد بردند که فلان عامل خیلی بر رعایا
ظلم میکند و مال مردم را میخورد او را تغیر نمائی مامون گفت
که مثل او کسی برده ها دل و دیده ام بیشتر همه اعضای او را

عقل و انصاف معمور زند یکی از گروه گفت اگر چنین است پس
همه اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرگنات
و اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معمور شود ملول
بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش دانایان قدر عظیم دارد اما بطوریکه
مناسب باشد و الا خاموش بودن از آن صد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای پنهان در آن درج
میکرد و یکی در پهلویش نشسته بران نظر می انداخت آن شخص
نوشت که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد ازین

سبب دیگر رازهای خود را نوشتم آنکس بغضب در آمد و گفت
که من در مکتوب تو نگاه نکرده ام آن شخص گفت که من
نیز برای تو چیزی ننوشته ام

حاصل مطلب

در خط کسی نگاه نباید کرد اگرچه دوست و برادر باشد اما اگر
اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود کریه منظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش
با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخسارهٔ من چون
گلاب از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و جبین

چون بدر منیر الغرض او را نابینا دانسته لاف حسن خود
می زد و مرد ضریر جوابش داد که اینقدر گزاف و بیهوده مگوی
اگر تو جمالی داشتی در دست من نابینا نمی افتادی

حاصل مطلب

عجوز دنیا را چون مردم بینا از نظر انداخته اند لاچار پیش
ضریران لاف حسن خود میزند و دل ایشان را فریفته میکند
اگر جمال میداشت پیغمبران راه رو مقبولان صاحب نظر
آن را قبول می نمودند

حکایت یازدهم

شخصی بود دغا باز روزی از خانه بیرون آمد و گفت
که اگر خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت کند زد آنه

براه او خیرات کنم ناگاه در اثنای راه یک روپیه بدستش افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلش گذشت رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مرد بی اعتبار هستم که از اول یک روپیه بدست آمده و معشوقش که دو آنه کم می ارزد مرا دادند و عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش گرفت

حاصل مطلب

بدترین دغابازی آنست که از خالق خود نماید و روزی او را بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن نزد یکی از دوستی امانت نهاد و بسفر رفت چون باز آمد و مال خود را باز خواست دوست در مال امانت

خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم
موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد و هیچ
نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم و دیگر مال خود را
بخانهٔ تو میخواهم امانت بگذارم بشرط اینکه تو بحفاظت آن
مشغول شوی دوست خاین بهزار زبان استمالت کرد
و گفت که بجان در حراست آن خواهم کوشید و شب
ضیافت آن شخص نمود و بمنت تمام طلب کرد و
بخانه برد و بجای صدر نشاند و پسران خود را پیش
رویش آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشد
شخص مذکور بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر
کوچک او را مخفی برداشت و برد آن دوست تمام شب

در جستجوی پسر خود پریشان بود در کو و برزن سرگردان
و چون هیچ جا سراغ پسر نیافت ناچار بخانهٔ آن شخص رفت
و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت که وقتیکه از خانهٔ تو مراجعت کردم
آواز گریهٔ طفلی بر آسمان شنیدم گویا زغنی بچهٔ آدمی را
بچنگال گرفته پرواز میکند دوست خاین گفت مگر دیوانه
شده زغن چگونه بچه آدمی را می برد آن شخص گفت خانهٔ تو
جائیکه موش صد من آهن بخورد زغن نیز بچهٔ آدمی را میتواند برد
دوست خائن دانست که حال چیست گفت اندیشه مکن که
آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم بفکر مباش
که بچهٔ ترا زغن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچهٔ خود را
گرفت

حاصل مطلب

با مردم دغاباز جهة دفع مضرت او فریب کردن جایز است
نه برای جلب منفعت

بیت

باش در عالم ز هر یک هوشیار
جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نموده اطبای
حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند
روزی فقیری باشاگرد خود بپیش سلطان آمد و گفت که
در یکروز پادشاه را تندرست میکنم باید که شاه در خلوت

بیایید ارکان دولت بهزار جان برین مژده خوشوقت شدند و
بادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد و بقوت جذب
مرض بادشاه را بخود درکشید و چون غالب بیجان بیفتاد
شاه تندرست گشت و ثنا کرد فقیر را بر دوش کشیده بخانه برد
و بعلاج تزکیهٔ نفس او را نیز از ان مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نیندازد خوشنودی دیگر ازو
نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نه نهد و از آسایش
نفس خود درنگذرد بآسودگی سرمدی نرسد

بیت

همین میرزت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری

حکایت ہجدہم

حضرت سلیمان علی نبینا وعلیہ السلام کہ بادشاہ جن وانس
وسائر مخلوقات بود خواست کہ ضیافت جملہ مخلوقات کند
ہزاران ہزار انبار خوردنی بر لب دریا گرد آورد ناگاہ حیوانے
از دریا سر بر آورد وگفت کہ امروز مہمان توام تمام خوردنی را
از خام وپختہ فرو برد و باز فریاد میکرد کہ ہنوز نیم سیر شدہ ام
حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف نمود کہ یک حیوان را شکم
سیر نتوانستم خورانید پس بضیافت جملہ مخلوقات چہ رسد

حاصل مطلب

قدرت الہی از عقل انسان ضعیف برتر ست و درین مقام
سوائے اعتراف عجز چارہ نیست

بیت

ضعیفان ببذل تو هر گز قوی نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرا نشین پیوسته آب شور می چشید و
و زندگانی ببرگ درختان و بیخ گیاه بسر می برد روزی بر کنار
موضعی چشمهٔ آب شیرین یافت که با مینحش گل و لا منغص
و مکدر شده بود مرد صحرا نشین قدری آب ازان خورد
چونکه در همه عمر غیر از آب شور نخورده بود آزا چشمهٔ آب حیات
تصور کرده مشکی ازان پر کرد و برای خلیفهٔ بغداد که دران
نزدیکی تسکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد و بتوصیف آن
مبالغه بسیار نمود خلیفه دانست که حال چیست فرمود تا مشک آب

از دو بستانند و صره هزار درهم بدو انعام دهند تا خسته خاطر
و مایوس نرود

حاصل مطلب

بیت
کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال مردم آزار
و پاس خاطر هر غریب و بیچاره نگهداشتن موجب هزاران
نیکنامی و نیکوکاری

بیت
دل شکستن بدترین جرم هاست   زانکه دل منظور انظار خداست

حکایت بیستم

روزی امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه
یکی را از موالی خود بجرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا او را

بسزا رساند چون خادم تازیانه کشید آن غلام از سر درد
از دل برآورد خطاب امیر المومنین را از استماع آن تاثیر
در دلی پیدا شد گفتند که ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم
تا مالک من نیز بروز رستاخیز مرا بیامرزد و از آتش آزاد
کند که عذاب آن روز برتر از عقوبت این جهان است

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بهشتیان است و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

تو هم بر رهی سستی امیدوار ... بس امید بر در نشینان برآر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان مشهور بود و پادشاه زمان

اورا طلبیده اشتمه پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن که
درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که
سائل بدرجه ادنی و مجیب بمنزل اعلی می باید باشد اگر من
بجاه و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو چون من
لباس قلندرانه بر دوش گرفته پیش من سوال خود را عرض
نمائی البته بجواب شافی وکافی ترا کامران خواهم ساخت
بادشاه فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاهی و تخت
و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستری بحدیث
ادب ایستاد و سوال خود را اعاده نمود درویش گفت که
داد
بخونریزی بیشمار و رحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار
و بی رغبت من مرا طلب داشته بدین پایگاه که تو می بینی

رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا زنند چه عذر داری بادشاه
از گفته خود خجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است
که بی حکم او برگ درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی
آن بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بران
متفرع می سازند

حکایت بیست و یکم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانهٔ سقراط
کجاست او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص

در انجا رفت و انتظارش کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد معلوم شد که همان سقراط است آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو از خانهٔ سقراط پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص گفت که من از تو سوالی دارم که چرا همیشه بعزلت و تنهائی میگذرانی گفت در تنهائی حواس ظاهری و باطنی انجلا یابد و قوت دراکه صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنهائی بسیار است اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدر سوال جواب باید گفت و اگر نداند از دیگری که دانا تر باشد باید پرسید

حکایت بیست و سیوم

روزی یکی از راجایان هند راسپ باد پا سوار شده بشکار
میرفت در اثنای راه نظرش بر دختر بقالی افتاد که در حسن
وجمال بدرجهٔ کمال بود بمجرد یک نگاه جانگاه طایر دلش اسیر
دام آن مشکین موی گردید

فرد

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه گشتن از نگهِ اولین خوش است

خواست که شیشهٔ ناموس اورا بر سنگ رسوائی بشکند
اما عقل دور اندیش مانع آمد چونکه خود شکار آن آهوی
طناز شده بود عزم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد

وارکان دولت ودانایان مملکت را طلبداشته صورت حال
درمیان نهاد که خیال من درضلالت فجور افتاد برای
کفارت آن میخواهم که درآتش سوزان خودرا زنده
بسوزانم دانایان دولت کفتند که اکرچنین خیال نفسانی
برتو غالب است پس عدم تو از وجود بهتر می نماید تا
رعیت از آفت بدنظری تو در امان باشد فی الحال
آتش بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خودرا
دران آتش بیندازد ارکان مملکت دست او کرفتند
وکفتند که ذات تو درین کناه ملوث نشده بود و برای
تبدیل نیت وتخیل باطل اینقدر سزا کافیست که بر سوختن
خویشتن مستعد شدی بعدازان رای مذکور زر خطیر

در عوض سلامتی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته
نیت خود را ازین گونه خیال های شیطانی نگاه میداشت

حاصل مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را
از بطلان نگاهدارد و در هر کار خود نظر انصاف بر گمارد
تا نیکی و بدی بر و روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت
و دران زمان بسبب عنفوان جوانی از سیر و شکار بعد از رسالت
و ملکرانی کمتر می پرداخت دید که دو گروه بوم برود جانب
دشت صف کشیده اند و از هر دو گروه بومی بر آمده با هم

دربحث و مناظره می پرداز د نوشیروان از معائنه اینحال
قرین حیرت گشته بوزرجمهر را گفت که تو حکیم کاملی و از کیفیت
حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از هر دو جانب
چرا گرد آمده اند و با هم چه نزاعی دارند بوزرجمهر عرض کرد
قربانت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشه
میگوید که چهل ویرانه در عوض جهیز میخواهم پدر عروس
جواب میدهد که اکنون چهار ویرانه حاضر است آینده با دشاه
این زمان اگر بهمین منوال بسیر و شکار مشغول بوده از
عدالت و ملکرانی چشم پوشی خواهد نمود هشتاد ویرانه بدامادی
خود ارزانی خواهم داشت نوشیروان ازین سخن متاثر
مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف را

چنان محکم کرد که نامش تا قیامت برقرار ماند

فرد

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقل آنست که از هر کلام پند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگوید از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
در صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت بیست و نهم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که بازکم عمر

چیست و گنجشک دراز عمر از چیست گفت که باز بجهت
ظلم و خونریزی کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزاری
بیشتر می زید نوشیروان هنگام روز بحکام مملکت فرمان داد
تا خون کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس
برنجی آویخت و سر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلوم بی واسطه
اهل دربار سلسله را می جنباند و شاه آنرا طلبیده اشتبه بنفس نفیس
بداد رسی می پرداخت روزی خری پشت ریش را آن
زنجیر کردن خود مالید فی الحال بمجرد استماع صدای جرس
سرهنگان آمدند و آن خر را پیش بادشاه بردند و مالکش را
پیدا آوردند بادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومند
بر پشت این خر بارها نهادی و کارها کردی حالا که پشت

ریش شد از خوراک او هم دست کشیدی ازین سبب این
بیچاره بر تو فریاد کرده است درین هنگام ناتوانی او را
بخانهٔ خود بدار و تا دم زیست آب و کاه از و دریغ مدار

بیت

بعدل تو کردم جوانی خویش
هنگام پیری مرانم ز پیش

حاصل مطلب

بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
فراموش نباید ساخت

حکایت بیست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دوم فقیه
سیوم سپاهی چهارم بقال چون میوهای تر و تازه دیدند

و باغبان را خفته یافتند دست تاراج کشاده بی تحاشا
در ویرانی باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار می بردند و
ترش و خام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم
باغبان بیدار گشت چون با هر چهار مقاومت کردن نتوانست
گفت که من مرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهی هستم
ایشان هر آنچه کردند بجاست اما بقال بی مروت چرا
در باغ من دست تعدی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمه
خود ندارم این بگفت و بقال را بی محابا فرو کوفت یاران
از معاونت او خاموش گشتند تا آنکه دست و پایش
بسته در گوشه بینداخت باز متوجه سپاهی شد و گفت
که درویش پیر من ست و فقیه استاد من این سپاهی

بی حیا را چه یارا که بی اذن میوه چیند هیچ یک حبه از خراج شاهی
بر من طلب ندارد این بگفت و با چوب و چماق خدمتش
معقول بجا آورد و هر دو دست او را از کتف بست باز
متوجه فقیه شد و گفت که از کدام مسئله و دلیل ملک غیر را
بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حقی
بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او در آویخت
فقیه آواز بر کشید که اگر از اول مددکاری بقال و سپاهی را
میکردیم نوبت بدین جا نمی رسید درویش بخیال آنکه
او را خواهد گذاشت متحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز
بریسمانی محکم بسته روی بسوی درویش آورد و گفت که
اکنون از کثرت رجوع بوحدت نمودم تا قیمت این میوه

ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه و عمامه را هم
گذاشته رهائی یافت و آن هر سه کس نیز قیمت واجبی
ادا کرده خلاص شدند

حاصل مطلب

هرگاه دو دلفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می‌آید
هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز بر گفته دشمن
اعتبار نباید کرد و رشته اتفاق را نباید برید که باعث
هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و هفتم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود
چیزی از آتش و غیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان است

گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کژدم
نمی بینیم گفتند که هر کس درینجا برای سکونت می آید از دنیا
هزاران مار و کژدم و شعلهای آتشین که اقسام گناهان
او بند همراه خود می آرد و موافق و عدهٔ خود دران می سوزد
و عملهای بد چون مار و کژدم او را تعذیب میرسانند و میگویند
که تو از دنیا ما را همراه آوردی چون از خواب بیدار شد
بدوستان خود درمیان نهاد یکی از حاضرین گفت که من
اینقسم گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی
خواهم یافت دیگری گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد
داز کردار نیک خرمن گلهای ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطرهٔ اشک که بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای اطفای
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و هشتم

دو کس از خانه شب بیرون آمدند یکی بعبادت و دیگری
بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین در خانه
بیمار افتاد دیگری بدیدنش رفت و پرسید که چه حال داری
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در اثناء راه خاری در پای من خلید چنانچه از
زخم آن بیمار افتادم دیگری گفت که ثمرهٔ نیکی بدیست
چرا بعبادت رفتی که چنین بیمار گشتی من امشب بچند
گناه مشغول شدم وقت مراجعت در نیم شب از بازار

گذر کردم صرافی خرلیطه پول سفید و سیاه بیرون دوکان
گذاشته دوکان را بند کرده بخانهٔ خود رفته بود وآن خرلیطه
همانجا مانده من آن زر بی رنج را بر دوش کشیده بخانهٔ خود
آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمدی البته نصیبی از آن
بتو میرسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد پیش یکی از
دانایان روزگار رفت و درد دل خود بدو گفت دانا
پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت که ثمرهٔ نیکی نیکی است
و نتیجهٔ بدی بدی زیرا که امشب ترا بود که ترا زخم نیزه به پهلو
رسد اما از برکت عبادت بنیک نوک خاری از آن
دفع شد و آن دیگری را امشب مقدر بود که خزانهٔ بیکران
بدست افتد اما از شامت عصیان برنگ خرلیطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و دفع عذاب دارین است
و عصیان باعث تنگی رزق و خسارت کونین

حکایت بیست و نهم

روزی موسیٰ بر لب دریا پیش خواجه خضر آمدند و گفتند
که چندی در صحبت تو خواهم ماند خضر گفت که از کارهای من
نباید رسید و چون و چرا نباید کرد الغرض هر دو بر کشتی
سوار شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد
و تخته را از آن کشتی بشکست موسیٰ فرمود که چرا در پی
غرق کردن کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاه دار یعنی
خاموش باش چون بدان کنار رسیدند جوانی زیبا روی

از پیش آمد خضر آنرا بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسی
فرمود که ناحق خون کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد
که من اول شرط کرده ام که از کارهای من نباید پرسید
و صبر باید نمود حضرت موسی گفتند که اگر بعد ازین بپرسم
مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر رفتند بر کنار شهری
رسیدند و در ویرانه فرود آمدند و تمام روز بکار گل مشغول
ماندند دیواری را از آن ویرانه که قریب الانهدام بود
تعمیر دادند و شام همچنان در آن جا بسر بردند حضرت
موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه
خوراک بهم میرسید و اینجا عبث تمام روز زحمت شدید
کشیدید و هیچ فایده بر آن مترتب نشد خضر گفت که حالا

فراق هست میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل
نمودم این است که بر کنار دریا پادشاهی ظالم کشتی غیر بیازرا
بغصب میگرفت واین کشتی که تخته اش را شکستم مال
ضعیفی بود که غذا می او بر کرایه روزینه همین کشتی است
اگر در دست ظالم می افتاد بیچاره بگرسنگی هلاک می شد
والحال بسبب شکستن تخته مردم ظالم مزاحم ومتعرض آن
نخواهند شد و بر کنار دریا جوانی را بدین سبب کشتم که پدرش
مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوانش
پدر خود را اذیت دهد و بی ایمان شود اکنون بسبب هلاکت
ایمانش سلامت ماند و پدرش از اذیت محفوظ و آن
دیوار ویرانه قریب بافتادن بود و زیر آن خزینه نصیب

فلان یتیم است اکنون تعمیرش نمودم تا چند سال قایم باشد هرگاه
طفل یتیم بزرگ شود و بآنجا برسد پیشش او دیوار بیفتد پس او
مال خود را خواهد یافت موسی بدین کیفیت فواید برداشتند
و بخانهٔ خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت ایزد آفرید کار موافق حکمت ازلی موجب
بهتری عالمیان است اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح
نماید اما بیشتر کار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب
زیراکه هر امری انسان را خوب نماید ممکن است که آخر
آن بد باشد و هر چهی که آدمی را زشت نماید احتمال دارد
که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشیروان
بیان میکردند گفت که بدخمهٔ او خواهم رفت چون باصطخر
فارس رسید بر سر کوهی که مقبرهٔ نوشیروان بود با تنی چند
از اشخاص بر آمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما
لباس او حملکی پوشیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش
کردند در دست او سه انگشتری یافتند بر یکی نوشته بودند
که با دوست و دشمن لطف و مدارا باید کرد بر دومین
رقم کرده بی مشاورت کاری نباید نمود بر سیومین نقش
ساخته که بر دادهٔ خدا قناعت باید ورزید و زیران تخت
لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان بران نگاشته بودند

که بعد از دو صد سال یکی از بادشاهان اسلام بزیارت
من خواهد آمد و آن زمان مارا طاقت ضیافت و مهمانداری او
نخواهد بود لهذا در فلان گوشه این عمارت عقب تخت
خزانه بیقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساختیم
باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن اینمقام
مسدود فرماید گویند که بادشاه مامون الرشید آن
زر بیکران را برداشت و پائین کوه آمده حکم نمود که راه
بالا رفتن را از هر جانب بشکنند که جانور وحشی هم بالا
برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد

پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال هر امر و طریق معرفت الهی ست باعث حیات ابدی و بادشاهی سرمدی خواهد بود،

حکایت سی و یکم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجیع در ملک هند پیش راجهٔ اجمیر فرستاد و پیام داد که شنیده ام در ملک هندوستان بناتی می شود که از خوردن آن درازی عمر حاصل می آید اگر قدری از آن ارسال دارند بعید از دوستی نیست راجهٔ اجمیر ایلچی را مع همراهیانش در جاهی محبوس فرمود و گفت که هر گاه این کوه بزرگ و قلعهٔ محکم پیش شما است بیفتد آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهم داد اینها در تشویش افتادند که این قلعهٔ کوهی

درچند مدت ازجا می افتد درین انتظار عمر ما بآخر میرسد
هرکس صبح وشام بدعای افتادن قلعه مشغول شد که در
اندک زمان زلزله زمین پدید آمد وازدامن کوه تا قلعه بالا
چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه بیفتادند وآن کوه رر
تاکمر در زمین فرورفت فی الحال راجه را اطلاع دادند گفت
که این جواب پیام شماست که دعا صد مردم قلعه کوهی را
ازپا در آورد وعمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی یابد
و در ملک حاکم آزاری بسیار ست واین دوا برادرازی عمر کا قیمت

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر ودولت خود کندن ست

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فکند   پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی ودوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیری داشت صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود وام داد و وعدهٔ ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه از جهان درگذرد آنوقت هرکس وام خود را ادا کند یکی از اعیان تمام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر بدخواه تست وعدهٔ ادای قرض خود بر مرگ تو مشروط ساخته پیوسته مترصد هلاک تو می باشد پادشاه ازین معنی منغض شده خواست که خون وزیر بریزد اما

دست خود دور بین مانع آمد روزی در خلوت باو زیر
گفت که چرا ادای قرض خود بر هلاک من مشروط میکنی
و پیشه صرافان را بدین بدخواهی خود اختیار کردئی وزیر
گفت که بقای عمر و دولت بادشاه درین معامله میخواهم زیراکه
تمام رعیت شب و روز در دعای بقای تو مشغول اند
و درازی عمر بادشاه بدل و جان میخواهند بادشاه را
این سخن خوش آمد خلعت و نعمتش بخشید و حاسد را
بسزا رسانید

حاصل مطلب

دعا خیر غریبان و فقیران در حق بادشاهان و تونگران موجب
ازدیاد عمر و دولت ست و عمل نیک باعث برکت

در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و پنجم

شخصی در سفر با تنها در راه بر سر چاهی رسید میخی از چوب
درست کرده بر زمین کوفت و اسپ خود را بدان میخ
بسته باکل و شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ
سوار شده روی براه نهاد و میخ را همان جا گذاشت تا هر
مسافر که در انجا وارد شود مرکب خود را بدان میخ ببندد
و اسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد چون
چندی برین بگذشت شخصی پیاده از غایت تشنگی
بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ برخورد و در است
بسر بیفتاد فی الحال آن میخ را برکند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود

وضربی لبسر نخورد کسی از ساکنان آنطرف برین حال وقوف یافت
گفت هردورا نیت بخیر بود اگرچه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت ست اولین نیت نفع عالم در سر
داشت دوین نیت دفع ضرر نمود و هردورا از درگاه
خالق بی نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و
ولب مردم از ستم او در خروش کسی وقت شب بر در او
گذر کرد و بر دیوار خانه اش نوشت خانهٔ ظالم خراب شود
بامداد آن حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری

دیگر بزیر آن نوشت بعد از خرابی هزار خانها و در تمام
شهر منادی کرد که هر کس که این سطر اولین نوشته باشد
بیاید و جواب خود را به بیند کسی از ترس جان یا از خانه
بیرون نمی نهاد روز دوم باز منادی کرد که اگر آن کس خود
امروز حاضر شود قصورش معاف خواهد بود والا سخت سزای
کردار خواهد آمد ناچار آن نویسنده آمد و گفت که من
نوشته ام هر چه میخواهی بکن حاکم گفت که من ظالم نیستم
بلکه صورت شامت گناهان شما هستم که بانتقام آن
بر شما اذیت روا میدارم

حاصل مطلب

ابیات

بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد حاکم عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت دید که سگی پای روباهی
گرفته در هم شکست روباه بیچاره لنگان لنگان بسوراخی
فرو خزید ناگاه پیاده تفنگچی تفنگی سر کرد و گلوله اش بر
پای آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسبی
سرکشی نموده بدلجامی آغاز نهاد و سم اسب چنان
بر پای آن پیاده برخورد که استخوانش بشکست اندکی
زمانی برین ماجرا نگذشته بود که پای آن اسب در مغاکی
فرو شد و بشکست پادشاه را بدیدن این معامله

دیدهٔ دل بیدار و چشم جان هوشیار گردید و بعد از آن
از بیدادی دست کشیده بدامن عدل و انصاف در آویخته

حاصل مطلب

ظلم آنست که بر بیگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
عین انصاف باشد

مصراع

ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزی جبرئیل امین بر مقام سدرة المنتهی
در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندای هاتف
غیبی شنید دانست که بندهٔ مقبول در طاعت و مناجات

حضرت رب العزت مشغول ست واز غایت تقرب بجواب حضرت وثواب ممتاز گشت دلش خواست که بزیارت او سرمایهٔ سعادت اند وزوهفت طبق زمین وآسمان وبحار وجزایر بپای ترددپیمود امانشانی ازو نیافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز هاتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بندهٔ مقبول را میخواهم ندا آمد که در بلاد ری در فلان کنشت برو جبرئیل چون درانجا رفت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع وزاری می نالد وعفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو درین امر وا نارتی ومن نادان نمیدانم که بت پرستانرا بندای خاص چگونه سرافراز فرمودی ندا رسید که ای

جبرئیل اینکس تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع
وزاری او را مقبول فرمودم و در هدایت بر روی
دلش کشودم و خاتمهٔ او را بخیر کرده از مومنانش کردانیدم
روز دیکر چون جبرئیل بدان سو گذشت آنشخص را پیش
یکی از پیمبران آزمان نششته یافت که کلمهٔ توحید بر زبان راند و بود

حاصل مطلب

بیت

زهدت بچکار آید گر راندهٔ درکاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت

مشغولی داشت ومیگفت که تو از سنگ هستی وسنگ
از جنس جمادات ویکی از موالید ثلاثه ست وآن عبارت
از نباتات وجمادات وحیوانات باشد وموالید ثلاثه
از آبای علوی وامهات سفلی متولد شدند وآبای
علوی کنایت از نه آسمان وامهات سفلی عبارت
از عناصر اربع که خاک وباد وآب وآتش است می باشد
واین همه از عقل کل بوجود آمده وعقل کل که از آن همین
عقل اول وحقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار
پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی بیش نیست که از
خلوتکده وحدت رو بمراتب کثرت نهاد الغرض سخنان
موحدانه بر زبان میراند ومحو توحیدات باری می بوده

همه روز روزه میداشت و شب ببرگ درختان و جرعه
آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از انجا برخاسته
برکنار دریا نشست و پس از مدتی از انمقام نیز دل برداشته
برسر کوهی در طاعت حضرت ذو الجلال مشغول گشت
چون وفات یافت جماعت فرشتگان بدفن او نازل
شدند و او را انجاک سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل تی دارد عبادت ظاهرش بکارش نمی خورد
وکسی که در دل ایمان آرد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر
نمی رساند زیرا که بسیاری از کافران در زنار جبه و پیراهن
مستور هستند و بسیاری از مومنان در لباس کفر مخفی می باشند

بیت

باخدا اگر بت ترا نسبی کعبه ات ننگ آورد
بی خدا اگر کعبه سازی بت زلو ننگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی بر حج بگوشهرکه و مه رسید یکی از علمای آن زمان برا
حسد بردو دایم زبان خود را در عیب جوئی و غیبت گوئی
آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملایکه
بیشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانه
شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که امشب
بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت

مقبول درگاه آلهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای نثار
آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب برجست
و دران شب تاریک راه خانهٔ سعدی در پیش گرفت
چون بدر خانه رسید از روزنهٔ دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
بر مصلای شوق نشسته دست و پای می زند و سر خود را در
هوای اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت
تازه تصنیف را بر زبان می دارد

بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورق دفتریست معرفت کردگار
آنکس از خیال ظاهری خویش توبه نمود و بامدادان بحضور

شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ما مضی تائب گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش او ایماندار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از نهها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان قفس یافت شیر عجز و الحاح آغاز نهاد و استدعای مخلصی خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند بر عاجزی دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بران حیوان بسوخت

واران قید خلاصی بخشید شیر نزدیکش آمد وگفت که گرسنه ام
میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدیست مرد حیران شد
وگفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
خواهم کرد شیر پیش درخت آمد وگفت که آدمیان عوض
نیکی بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت
ایشان بریک پای استاده ام و بر مسافران سایه میکنم
اینها در عوض آن برگ مرا می چینند و شاخ مرا می برند مرد گفت
که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاومیشی را دید
که بصحرا میچرید شیر ازو پرسید که در مذهب آدمی زاد سزای
نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانهٔ یکی
از ینها بودم و از شیر و روغن فائدهٔ کلی بوی رسانیدم چون

بپیر و لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداخت و الحال که اندک
قوت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده گفت
که اگر شخصی سیوم گواهی اینمعنی دهد بعد ازمرا بکشی روباهی
از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده است
و من میخواهم که از خون او ناشته کنم و قضیه را از اول تا آخر
بیان کرد روباه گفت که باور نمی کنم که تو بدین بزرگی در قفس
چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا تا ترا
نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل
دروازهٔ قفس را محکم کرد روباه گفت که ای نادان با بدان
نیکی کردن خیانت است که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود
پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسپندان

حکایت چهلم

پادشاهی بود که در سخاوت نام حاتم طائی را طی کرده
و خزانهای خود را بر محتاجان صرف نموده یکی از ندما گفتش
که خزاین پناه سلطنت است نباید که وقت حاجت فرو مانی

بیت

ضعیفان به بذل تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

اگر هرچه داری بکف برنهی
کفت وقت حاجت نماند تهی

نشنید و هرچه داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان
بر ولشکر کشید بادشاه را پریشانی خاطر حاصل آمد که چگونه
لشکر بی زر جنگ تواند کرد الغرض الکابران تجار گرد آمدند
و زر خطیر فراهم نمودند تا کارسازی لشکر بدان نموده شد
و رعیت نیز زور آوردتا از برکت سخاوت بر دشمن
ظفر یافت لیکن بعد ازین حادثه در هر امر اعتدال را کار
فرمود تا نوبت بدین پریشانی نمیرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصا در اخراجات

رباعی

چون رنده بسوی غیر بخشنده مباش
چون تیشه بسوی خویش پاشنده مباش
تعلیم ز ارّه گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی می پاش

حکایت چهل و یکم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدر دانی شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد جمشید انسان را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم خاندان انسان و حسب و نسب او را معتبر می شمردند

وخدمت گذاران قدیم را مدارج می افزودند وبعضی بر
کردار وهنرمندی وبعضی بر دلاوری وجوانمردی قدردانی
میکردند وبعضی توانگران را در منزلت می افزودند
وصاحب زر را دوست میداشتند اما در زمان
نوشیروان قدردانی اهل علم وفضل بسیار رواج یافت
بلکه توانگران بی علم را در مجلس خویش بار نمیداد وبا رعیت
مثل خویشان وبرادران سلوک می فرمود لیکن خسرو
در ابتدای سلطنت بکمال تجمل رغبت نمود ورعیت را
بنظر حقارت میدید وبخانه کسی از رعایا بضیافت
نمی رفت وازین باعث کبر ونخوت در دماغش بحید
ودر آخر گرفتار دام عشق شیرین گشت وبدست

پسر خود شیرویه مقتول شد اما در سلطنت هرمز
هر بار رونقی تازه پدید آمد سلطان سلجوقی پرسید که
از چه باعث ملک در دولت هرمز رونق گرفت گفت
که حکیم کامل هوش این داد پویه او را دستور العمل
ترتیب داد که انتخاب توقیعات کسری نوع از فضایل
اول اینکه کسی را دشنام نمی داد دوم در نیکی کردن
باکسی مشاورت نمی نمود سیوم در سزا رسانیدن بار
مشورت با وزرا میکرد چهارم از مسکرات که موجب
زوال عقل است اجتناب میکرد پنجم در وقت غیظ
باکسی سخن نمی گفت سلطان سلجوق اینمعنی را لغایت
پسند کرد در عوض هر یک کلمه وزیر خود را تحسین

بلیغ فرمود

حاصل مطلب

بادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج تراند
که خردمندان بملازمت پادشاهان

قطعه

پند اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با ایوان خاص نشسته بود
که شاعری آمد و قصیدهٔ بی نظیر گذرانید پادشاه
نیز سخن فهم بود تحسین بلیغ فرمود شاعر چون از ..

حضور شاه بیرون آمد گفت که در صلهٔ شعر من بادشاه
زر خطیر خواهد داد و حاجت بدریوزگی دیگر نخواهد افتاد کسی
گفتش که بادشاه اینقدر فضول و مسرف نیست که برای
یک قصیده زر خطیر بدهد شاعر گفت که اگر اینقسم
کفایت شعاری ست پس باید که مرا بسزا رساند گفتند
که اینقدر بی رحم و ظالم هم نیست که ناحق کسی را بسیاست
رساند شاعر گفت مگر دیوانه ست که ازین هر دو صفت
خالی ست ملازمان این سخن را بحضور بادشاه
رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام
کردار دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی
گفت عاقلان نگاه خود بر کسی و ناکس نمی اندازند

وبحضور خود بار نمی‌دهند و هرگاه که بار دادند و نظر الطاف
فرمودند پس باید تاثیر آن لطف و مدارا بدان منظور
برسد و او را نفعی حاصل گردد و الا موجب دیوانگی است
بادشاه را این سخن خوش آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش انقدر امیدوار نباید کرد که
بهنگام عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شود
نه در اول امیدوارش کنند و در آخر نا امید بی
خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ❊ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

حکایت چهل و سیوم

روزی جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ایام
خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشانده
و تلمیذ حضرت بود رفتند و گفتند که درع من بدزدی
رفت و آنرا پیش فلان یهودی یافتم قاضی شریح
یهودی را
سر بنکی پیش او فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیر المؤمنین
گفت که اکنون دعوی خود ابیان کنید آنحضرت دعوی
درع خود بیان کردند یهودی انکار کرد و گفت که آنرا
بدزدی نبرده ام و نه از دزدی خریده ام قاضی روی
با میر کرد و گفت که گواهان بیارید آنحضرت گفتند که
داد
گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده یهود را سوگند

او سوگند خورد که هرگز آن درع بدزدی نبرده ام و نه از
دزدی خریده ام پس یهودی را وداع کرد و باز بتعظیم و
مدارای امیر پرداخت و تا آن زمان مانند مردم اجنبی
می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام نکردی و منزلت
امیر المومنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد و گفت
انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المومنین است
و آنچه فرموده رسول خدا و صحابه هدای بود بجا آوردم جناب
امیر المومنین قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند
و گفتند که اگر در این مقدمه یکسر مو پاس خاطر و رعایت
مرا که خلیفه زمان ام بعمل می آوردی و الله که همین وقت
ترا از منصب قضا معزول میکردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت
یا پاس قدر و منزلت نمودن ظلمکاری ست و پیش
خلایق موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت
و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رحمة الله علیه از تحصیل
جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجه بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران گوی
سبقت ربودند چون بخانه مراجعت کردند گذرشان
در دمشق افتاد شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی

پیش آمد وایشان را بکمال اعزاز واکرام بخانه خود
مهمان برد و تا سه روز مراسم مهمانداری بوجه احسن
بجا آورد آن حضرت در تفکر افتادند که سیرت این کس
خلاف صورت او نیست پس قواعد علم فراست را
نباشد ناحق بتحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودیم وقت
رخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسب را بگرفت
وگفت که تا زر خرج مرا ندهید برگز نخواهم گذاشت و چنان
بی مروتی آغاز نهاد و که چشم زمانه بدان شدت عداوت
کمتر دیده باشد آن صاحب فرمودند که هر آنچه خرج تو در
ضیافت من شده باشد بگیر گویند که یک درم را بده
درهم حساب کرد و دامن را پر زر نموده راه خود پیش گرفت

جناب امام شافعی رح شکر خدا بجا آورد ندکه زحمت
من در تحصیل این علم ضایع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدار میکنند که دل
انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب
چنان بیمروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده ازان
متصور نباشد

بیت

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد
اینچنین کس با کسی نیکی نکرد

حکایت پنجاه و پنجم

شخصی را چشم چپ می جست پیش طبیبی رفت و بیان کرد
کسی از ظریفان گفتش که درین هفته از دست وزیر
منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالت
مستی از در خانه اخیس بگذشت آنکس دوید و رکاب
وزیر را بوسه داد وزیر فرمان داد تا صرهٔ هزار دینار بدو
ارزانی داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته
پیش طبیب آورد و نذر گذرانید که فال شما فرخنده
بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع شده استعجاب عظیم
بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب آمد و گفت
که امروز چشم راست من جستن میکند طبیب ساده دل
در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بران حال

مطلع بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد
و اینکه چشم راست باید که صاحبش را از بادشاه زمان
منفعتی برسد روز دیگر در امری از امور مملکت بادشاه
بران خویش طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب دوران
باعث اختلاف طبایع انسان می گردد و لیس هر نفع
و ضرر که بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی القش نام در عهد شاه فردوس یونان پیدا آمد
بادشاه او را بحضور خود در خراسان طلب داشت

حکیم القش اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد
روزی در دامن کوهی دزدان برو حمله آوردند هر چند
آن حکیم میگفت که مال مرا بگیرید و از جان من بیگناه
دست بردارید سودی نبخشید ناچار بهر طرف می نگریست
تا مدد کاری پیدا آید ناگاه جوق کرگسان بر هوا در
نظرش رسید بآواز بلند گفت ای کرگسان شما گواه باشید
و انتقام خون مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق
مرا میکشند دزدان بخندیدند و او را هلاک کرده مال
و اسبابش بغارت بردند چون این خبر بپادشاه رسید
تاسف خورد و هر چند تفحص قاتلان افتاد سراغی
ازایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه

مع ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواح گرد آمدند

دزدان نیز درازمان بار دوی پادشاه حاضر بودند
ناگاه جوق کرکسان بر هوا نمودار شد و شوربی هنگام بر داشت
یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت که این کرکسان
انتقام خون القش حکیم میخواهند کسی از سرهنگان ملک
این سخن شنید و جملگی را گرفتار کرده بحضور بادشاه آورد
خون حکیم بر ایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان
اقرار کردند الغرض همگی را بشکنجه انتقام کشیده در
قصاص حکیم هلاک ساختند

حاصل مطلب

خون بیگناهان مخفی نمی ماند و خونیان بعذاب گوناگون

گرفتار آیند و بهزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیاست قومی مشغول بود ناگاه بانگ نماز شنید یکی را از خونیان آنقوم بدست عنبسه داد تا فردا بحضور آرد آنقیدی که دست از جان شسته بود عنبسه را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم و مراسم وصیت بجا آرم و صبح زود پیش تو حاضر می شوم عنبسه از استماع این سخن بخندید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عنبسه را بروی رحم آمد و از وعهد و پیمان گرفته رخصت یک شب داد چون بخانه خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان فردا نیاید حجاج در عوض او

مرا خواهد کشت تمام شب از این غم خوابش نبرد سحرگاهان
منتظر مرگ خود نشست تا آنکه جوان قیدی از در در آمد
از دیدنش جان در قالب عنیزه رسید فی الحال او را
همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را بیان کرد حجاج
آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست قولی
جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
عنیزه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ
از قفس بدر جست و هیچ نگفت عنیزه دانست که
این دیوانه ایست که هیچ شکر گذاری جان بخشی اد انمیکند
روز دیگر مجرم آزاد بنزد آمد و لوازم بیعت بجا آورده و
دست و پای عنیزه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز

بشکرگذاری حضرت آفریدکار مشغول بودم و بکسی از
مخلوق حرف نزدم که درحقیقت او مرا ازین مهلکه خلاصی داد
وامروز بشکرگذاری تو آمده ام که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هرکس شکر واحسان خداوندرا نداند پس منت والطاف
آدمی را چه شناسد پس با ناخدا ترسان نیکی کردن
و با ناحق شناسان تواضع نمودن در شوره زمین
تخم انداختن است که او از احسان و قرض خدا اداء
نمیکند پس از منت تو چه پروا دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سنجر قحطی عظیم پدید آمد هزاران

هزار جان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند
سلطان تمام خزانه را صرف کرد اما برعیت ممالک او
کفایت نکرد ازین غم خواب و خور برو تلخ بود شبی
از شدت بیداری بیرون حرم سرا خرامید سرهنگی را
دید که بپاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد
و گفت هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگوئی باشد
که از استماع آن غم غلطی شود سرهنگ گفت که هیچ
بهره از علم و فضل ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه
کی افتد سلطان فرمود که هرچه داری بیار سرهنگ گفت
که در بیشهٔ شیری بر سریر سلطنت جلوس داشت و سباع
و بهایم آن بیشه سر بر خط فرمانش نهاده درزیر

روباهی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو بادشاه عادل
هستی و رعیت را نگهبان درین روزها مرا کاری
درپیش آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند دلبند خود را
تفویض تو کنم تا بحفاظت و حراست در پناه خود دست
بداری و بار این غم از دلم برداری بادشاه گفت
بجان حفاظت او را خواهم کرد و باه فرزند خود را
بدو سپرد و روبسفر نهاد شیر آن بچه روباه را بر پشت
جای داد تا از چنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و
در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه کرکسی گرسنه را
نگاه بر آن بچه روباه افتاد فی الحال از هوا بر زمین
آمد و بیک حمله در چنگال گرفته از پشت شیرش در ربود .

چون روباه از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت
بشیر برد که تو ذمهٔ حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از
عهدهٔ خود بیرون نیامدی شیر گفت که ذمهٔ من برای
حفاظت نگهبانی اهل زمین ست و این بلائی که بالای
و آفت آسمانی نازل گردید پس هراست از آن
در قوهٔ من نباشد سلطان سنجر را از این سخن چشم بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوات را
برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمکاران
از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعنایت توحی توانم
ولیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستم تو خود از
احسان قدیم خویش این مصیبت را از اهل زمین

دفع کن که اهل زمین درین کار لاعلاج می باشند و تغیر

تقدیر بسبب تدبیر رو نمی گردد الغرض مناجات او بدرگاه

ایزدی پذیرا و آثار باران رحمت و ترقی غله و زراعت

پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت قحط از مردم آن ملک

زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان

کوتاه می باشد پس بر آفات آسمانی چه رسد

چو ردمی نگردد خدنگ قضا

سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت بجمشید رسید بنای عمارات نهاد
و زراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود
کشید و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت
هر درخت و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت
چون موسم انگور بآخر می رسید شیرهٔ آنرا برای او
میکشیدند و نگاه میداشتند روزی سبوی شیرهٔ
انگور را دید کف بر دهان آورده و جوشش دل را بر طبق
بیان نهاده جرعهٔ ازان بچشید و تلخی و تندی معلوم شد
دانست که زهر قاتل شده است فی الحال یکی را حکم کرد
تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را
درد سر بشدت رو نمود و اطبا از علاج او عاجز ماندند

کنیز تلخی مرگ را بران حیات ناخوش ترجیح داده جامی
ازان سبو در کشید سروری درخود یافت جام دیگر
خورده در بستر هش زائل گشت اما از نشأه آن یکشبانه روز
بیهوش ماند چون صحت کلی یافت بحضور جمشید اظهار کرد
که آن زهر قاتل مرا دوای زندگانی شد روز دیگر جمشید
جشنی عالی منعقد فرمود و بدو رشراب حضار محفل را
سرشار کرد جملگی از انشاه دارو نام نهادند و در امراض
مختلفه بکار بردند و امتحان جوهر انسان بدان میکردند
و بعد ازان هر بادشاه بعهد خود نوعی تازه از شیره
انگور و غیره عصارهٔ میوجات میساخت چون نوبت
شاهی بکیقباد رسید روزی شخصی را دید درزا

مست افتاده وزاغی منقار بچشمش می زند واو در
دفع از او نمی تواند کیقباد را این معنی بغایت ناپسند آمد
در تمام ملک خود منادی کرد که بعد ازین کسی
شراب نخورد والا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد
جملگی ترک گفتند ورسم می خواری از جهان مفقود شد
اما بطریق دوا بیماران را امید اد ندروزی
شیر ژیان قید ریسمان گسسته در بازار برآمد
آدمیان از پیش او چون آهو رمیدند وکسی را
مجال گرفتن او نبود ناگاه مهیداد نام بی تحاشا
بیامد وطوق وزنجیر در گردن شیر بست کیقباد او را
طلب داشته پرسید که چگونه بدین بی باکی

جرأت نمودی گفت مدتیست که در عشق دختر عم خود گرفتارم
و زر ندارم که بعقدش پردازم ناچار هر شب بهزار سختی
و غم بروز می آرم امروز بحکم طبیب قدری شاه دارو
خوردم تا رفع رنج شود چون شیر ژیان در راه آمد
بی اختیار او را گرفتم و گردنش را بزنجیر بستم کیقباد باز
منادی کرد که شراب را بدین اندازه خورند که شیر ابدا
اسیر کنند نه آنکه دفع زاغان از چشم خود نتوانند و بهد الز
از دولت دنیا مالامال نمود تا دست تمنا لیش بدامن وصال
محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نمی خوردند
که مکروه طبع او شده بود چنانچه روزی حکیم دادیوبه در
مجلس او گفت که شراب عقل را جلا میدهد گفت غلط میگوئی

بلکه شراب عقل را زائل میکند و بایان فسق و فجور میارد

حاصل مطلب

بادشاهان سابق همت بر رفاهیت رعیت میداشتند
و بنفع ایشان خوشنود و بضرر ایشان غمگین می شدند
و ایشانرا از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
که رمه خود را آب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
و از گرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر روم
یکصد شتر سرخ موی از و طلب داشت انزمان پیش او
یک شتر هم نبود اما از قبایل و خویشاوند فراهم آورده

بخواهنده سپرد وآنهارا وعده نمود چون شتران بحضور
قیصر روم آوردند عجب کرد برهمت حاتم وجملکی را ازبار
قمشه پرساخته بحاتم فرستاد واو از هرکس که شتری
حالی گرفته بود پراز بار اورا بازبخشید قیصر روم ازان
زیاده تر متعجب شد گویند که حاتم بارها جان خود را در
راه خدا سخاوت کرده بود لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هرکسی کاری کند که خوشنودی خدا وخلاف نفس خود
دران باشد نام او نمی میرد لاکن اگر درین زمانه حاتم
بودی از دست گدایان بجان رسیدی وجامه ترش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود درگذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال با لباس دریوزه گری
در زمرهٔ تجاران بگدائی آمد و گفت که من دختر یکی از
بزرگانم اما از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام
هرکس بر حسن صورت او تأسف کرد و یک یک درهم بخشید
کسی از تاجران گفتش که تو بدین خوبی در پنجهٔ گدائی گرفتاری
چرا شوهری نمیکنی که زندگی بآسایش بگذرانی او گفت
که مرا بدین حالت که میخواهد یکی از تاجران گفت که من
میخواهم دختر گفت که بیا پیش پدرم اگر او رضا دهد
راضی هستم جوان بدنبالش افتاد تا آنکه در عمارت عالی
داخل شد پیرمردی باستقبالش آمد و اسباب ضیافت

میرانه مهیا ساخت جوان گفت که این دختر نشست که
حال
گدائی فلان جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان
گدائی و بدین عمارت و ضیاعت بادشاهی پیر گفت که آن
دختر هر روز یکصد و دینار بگدائی می آرد و همانقدر مادرش
گدائی میکند و من نیز برابر هر دوشان پیدا میکنم که
بیحیائی یک ساعت برای اخراجات یکماه کفایت
میکند تو امشب همین جا باش و فردا صبح گدائی مرا
ببین جوان تاجر نیز در آن مسجد آمد پیر مکار بر در مسجد با آواز بلند
صدا می زد که ای مسلمانان من که فقیرم و بنان و نمک
محتاج اما مال حرام را نمیخواهم اینک بقچه گسی بر در مسجد

افتاده است و میدانم که چیزے مال ہم دارد امام مسجد
بیاید تا او را بسپارم وقتیکه مالکش پیدا آید ازو بگیرد
مردم مسجد آمدند دیدند که بقچه پر از زیور طلائی و نقرئی
و اسباب عروسی در راه افتاده از آنکشو دند مال
صد دینار بود بر امانت و دیانت آن پیر کدا صفت
آفرین کردند ولے تحسین کشادند که درین زمانه اینقسم
مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت که خدا
شمارا سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید
که بصرف یکماه کفایت کند الغرض هرکس بحسب همت خود
چیزے بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را
دیدند که بهزار جزع و فزع گریه و زاری میکند که ای نمازگذارا

دعا بدان من زن مشاطه ام در همسایه من امروز عروسی است
و من از خانه توانگری زیور طلائی و نقرهٔ بعاریت خواسته بودم
تا بعد ایام شادی واپس بدهم آن بقچه درین راه افتاد
و گم شد حالا تا وانش میخواهم بدهم هر کس هوافق همت خود
برامد و کنند والا جان خود را برباد میکنم کسی از اهل مسجد
گفت شکر خدا بجا آر که آن بقچهٔ تو بدست گدائی دیانت شعار
افتاد و او امانتگاه با امام مسجد سپرد علامتش بیان کن
زن یک یک جنس را بشمرد اهل مسجد دانستند
که بقچه مال اوست بدو سپردند بعد از آن زن بیشتر بگریه و زاری
پیش آمد که بعد ازین مشاطه گری را ترک میکنم چیزی
از برای خدا بدهید تا سرمایه پنبه و چرخه کنم و بدان روزی حقه را

پیدا نمائیم مردمان را بر حال تباه او رحمت آمد و هر کس
موافق همت بدو بخشید و جوان تاجر را اشارت کرد تا
بخانه اش باز آمد پیر گفت آنچه تو در یک ماه بهزار مشقت
پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل می نمائیم و ازین قسم
یکصد و هفتاد حرفت گدائی یاد داریم و شرط کرده ایم
که هر کس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را باو دهیم جوان
تاجر گفت که از من اینقدر بیحیائی نمی شود پیر گفت سهل است
ناداری خود را ظاهر کن و چند روز بگوشه خانه خود بنشین
و یکی را از دوستان خود بگوی که خسارت کلی عاید شده
و در اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و
روز دیگر نتیجه این سخن را بمن باز گوئی جوان تاجر همه

اسباب خود را دیگر روز بفروخت و بگوشه کاشانه چون
غم زدگان قرار گرفت و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا
آنکه ستمی بدو بستی صادق گفت که خسارت کلی درین
تجارت بمن عاید شد و بعد ازین در همین گوشه خانه
بدین غم و الم جان می سپارم تا کسی را بر نیک و
بد من آگهی نشود و هرگز این معنی را بکسی باز نگوئی اندوه
بروز دیگر در گروه تاجران تا دارمی او را اظهار کرد
و جهد بلیغ نمود تا برای او توجیهی قرار دادند و هر کس
بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن
روز سید آمد جوان تاجر آنرز گرفته پس گدای پیر
رفت پیر گفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم ولیکن

بعد از این گدائی تلخی گفت این نمی شود زیرا که در چندین عمر
اینقدر نفع تجارت ندیده و خسته بودم که در یک روز یک دانگی
حاصل آید

حاصل مطلب

هر که در پیچیای نقد آنهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی
چون یکبار لذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرفت
و زحمت بکسالت و کاهلی افتاد و هیچ کار او را پسند
نخواهد آمد گدائی بدترین بدخوئیها و خسیس ترین ذلتهاست
که چاشنی آن از کام طمع هرگز نمی رود

قطعه

هر که بر خود در سوال گشود   تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و بادشاهی کن · گردنِ بی‌طمع بلند بود

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخزانهٔ بادشاهی نقب زد و جواهر گران بها
برداشت نظرش بر ریزه افتاد که مثل الماس میدرخشید
دزد دران شب تار آنرا گوهر شب چراغ تصور نموده
جهت امتحان بر دهان گذاشت معلوم شد که نمک است
فی الحال مال را همانجا بگذاشت و بایک بینی و دو گوش
راه خانه گرفت صبح خزانچیان آمدند و بحضور بادشاه
ظاهر کردند که در خزانه دزدان آمده بودند و مال جواهر
برداشته اما باز گذارده تهی دست رفتند بادشاه را
عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد باشد

حاضر آید و باعث نابردن چنین مال گران بها اظهار
کند او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد درزد
بحکم همتی که داشت بحضور بادشاه آمد و گفت که من دزدی
کرده بودم پرسیدند که چرا نبردی گفت که نمک شاه را
چشیدم حیف باشد که باز دزدی کنم و حق نمک بجا
نیارم که نمک خوردن و باز خیانت کردن کار خسیسان
ست بادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوانمردان ست و شیوه
دیانت داران خصوص در بلاد یمن و عراق
حق نمک را بسیار می شناسند و هر کس را لازم آ

که احسان کسی فراموش نکند خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سیوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر
نموده بخانهٔ خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد
و خواست تا شمشیری آرد و خون او بریزد ناگاه مسافر
از شدت جوع و عطش دم آب و لب نان
از زنش خواست زن اعرابی پارهٔ نان با جام آب
پیش او نهاد مسافر در نان خوردن مشغول بود
که اعرابی با تیغ ابدار در آمد و پرسید که این نان
و آب ترا که داد گفت زن تو اعرابی دم شمشیر
از دست بینداخت و گفت که شرم می آید که

کسی را نان و آب دادن و باز خنجر جفا بحلقش بردن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی است و هرگز این کار از جوانمردی نمی شاید

بیت

که پرورده کشتن نمردی بود ستم از پی داد سردی بود

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان جشنی خسروانه چیده بود که مسافری در آمد و گفت که من مرد سپاهی و پاسبان امیر خجند بودم او قدر مرا نشناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت هستم

بادشاه اورا بنواخت و در جارسان محل سر اشلک فرمود
پس از چند روز شبی آوازی عجیب بر آمد که من میروم
کیست که مرا باز گرداند بادشاه گفت ای یتاقی این
آواز کیست گفت چند شب است که این آوازی شنوم
شاه گفت برو تفحص کن یتاقی بدان طرف روان شد
شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر زنی دیدند که
این قسم صدامی زد یتاقی برسید که تو کیستی گفت عمر و دولت
بادشاه توام که الحال مدت بآخر رسید یتاقی گفت که چطو باز گردی
گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز دیگر
سلامتی بادشاه متصور است یتاقی بخانه آمد و پسر خود را گفت
که در عوض چنین بادشاه عادل و سخاوت کیش می توانی با جان

خودرا فدایش کنی وسلامتی بجوئی پسرش بدل وجان
راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن زن
دوان آمد و گفت ای تباقی از برکت نیت تو سلامتی
بادشاه صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت
حاجت بفدیه و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگردم
این بگفت و از نظر غایب شد تباقی شکر الهی بجا آورد
و در بستر شاهی نهاد بادشاه پیش از آنکه تباقی بیاید این
اجرا دریافته بگوشک اقبال خود رسیده چون تباقی باز آمد
پرسید که اکنون نوحه گران صدا موقوف شد تباقی دانست که اگر
بیان واقعه ظاهر کنم ریا کرده باشم گفت که زنی از شوی خود
جدا میشد اکنون هر دو را متفق ساختم و مصالحت نمودم

بادشاه گفت بلی حسن خدمت وجان نثاری ترا معلوم
کردم چون صبح دردمید بادشاه دربار عام منعقد فرمود
وتهائی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدردان جان فشانی کند و حسن
عقیدت خود ظاهر نماید البته آنمرد حق شناس اورا بجان خود
عزیز خواهد شمرد و تا حال از قدردانان واشنائی بر
صفحهٔ روزگار باقی ست

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ وگستاخ
چوبی رانوک آهنین زده سوی آب بچارکان راه روان را

می شکست مردم از اذیتش بجان آمده شکایت پیش
زاهد بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل
شنیع پسر مرا چگونه پدید آمد و حال آنکه من گاهی بد نیکو نه
کسی را اذیت نرسانیده ام ناچار پیش زن خود اداء شکایتی
ازین غم دل بیان کرد زنش گفت که من نیز گاهی
مرتکب کبایر گشته ام ولیکن یک هفته قبل از وضع حمل
این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بگرفت
در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت مسرتی حاصل نمودم
و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه
چون حقه عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید ع
دلش پر خون و بر لب خنده داشت ؛ بی اختیار دلم

بدان میل کردم خواستم که زودتر از ان مقام گذر کنم تا
دامن دیانت بلوث خیانت آلوده نکردد ولاکن دست
شوق گریبان صبرم درید قریب آنذر حمت رفته سوزنی
که داشتم دران خلانیده بر زبان نهادم چونکه بی اذن
باغبان این عمل ظاهر شده بود زود تر از باغ بیرون آمده
راه خانهٔ خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری
ازمن بعمل نیامد زاهد چون برین راز اطلاع یافت
باغبان را طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد از آن
سر بر آستانهٔ عبادت نهاده در حق فرزند ارجمند خود
دعای خیر کرد تا در اندک زمان اثر مناجات پدید آمد
وآن پیر عادت ایذا رسانی ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و صحبت را اثر کسی در راه
زهد و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر گرد قصور را
در حالتش گنجایش نباشد چون جامهٔ سفید که باندک
غبار تلف شود و اگر اصلا سیاه باشد از آلودگی چرک
و غبار پروائی ندارد آری عبادت عوام گناه خواص می باشد

بیت

هرکرا قرب الهی بیشتر   هر نفس می باشد او را صد خطر

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پرهیزکار شب خیز خدا ترس حق شناس
خلق اطراف را در خدمت او اعتقاد صادق بود

که کاهی قدم از جادهٔ شریعت بیرون ننهاده و زنش
بغایت خوب صورت و نیک سیرت الغرض هر دو شان
در جمال صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روزی
عابد را یکی از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق
اهل تقوی هر چند در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد
امّا دران زمانی اختیار بضیافتش رفت و از هر گونه طعام
لذیذ بسیری خورد گرانی در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات
نفسانی و لذات شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد
چون پردهٔ ظلمانی بر اکناف عالم فرو هشتند عابد بایک
صرهٔ درهم از خانهٔ خود بر آمد و در محله بدکاران رفت بخانه
هر که میرسید از هیبت رخ نورانی و ریش دراز او کسی

برضایش تن درنمیداد و تمام شب کوچه بکوچه و در بدر گشته
اما جایی دستش بند نشد و تیر طمع آن سست کمان بر هدف
مراد نرسید ناچار با دل پر غم و چشم پر نم بامدادان راه
خانهٔ خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من
راضی نشد چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی ژولیده
و دیده گریان بگوشهٔ کاشانه نشسته پرسید که حال چیست
زن بکمال تاسف گفت که امشب قصوری از من صادر شد
که موجب سزای سخت خواهم بود اما امیدوار عفو هستم که
دامن عصمتم بلوث عصیان ملوث نگشته است مرد
پرسید واضح‌تر گوی که شامت نیت من در تو نیز اثر کرده
زن گفت که هرگاه تو از خانه برآمدی دل من بی اختیار خواست

تا بالای بام برآیم چون از دریچه بیرون نظر کردم جوانی را
دیدم که چون سرو سهی در گلستان خوبی می چمد باضطراب
تمام اشارت کردم تا بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت
الغرض چندین مردم را بهمین قسم طالب شدم کسی متوجه
من نگردید و با وجود حسن و جمال بمراد من رضا نداد چون
نصف شب بگذشت از بام پائین آمدم و زنگی سیاه
رو را از راه حیله طلب کردم چون او روی مرا بدید
دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه بر
اندامش افتاد و راه گریز پیمود گفتم که امشب عجب حادثه
گذشت هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از آن
خجلت زده و غمگین شدم و از آنوقت تا اینزمان

بآه و فغان بسی گذرانم و نامهٔ شامت اعمال را بآب
دیده می شویم عابد بگریست و گفت آری تنبیه نفس من
همین بود پس حال خود بیش زن بیان کرده بازه برده و
بتجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواهی که پردهٔ ناموس من بسلامت ماند
خیال پرده دری ناموس دیگران در خاطر مگذران
که بیش ارباب صفا هر انچه بمردم از نیک و بد میرسد
نتیجهٔ افعال اوست فرد

چرخ بر کس جفا نکرد بدان
مثل کردار او برو بگذشت

حکایت پنجاه و هفتم

دو برادر بودند تجارت پیشه از مال و مکنت بهرهٔ وافی داشتند یکی را پسری بوجود آمد و دیگری را دختر چون بهنگام شباب رسیدند سخن وصلت در میان هر دو عمزاده آغاز شد پدر عروس گفت که تا داماد من هنر نیاموزد و در پیشهٔ دست نرسد دختر خود بدو نخواهم داد زیراکه مال و مکنت دنیوی قابل اعتبار نیست و کسب پیشه در همیشه برست وقتی آن پسر جوان با سامان تجارت در مرکب نشست باد مخالف کرد کشتی برآمد و غرق گرد بیچاره بر تختهٔ سوار شده بساحل بندری رسید و برای تحصیل معاش چند تا کفشهای کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی اختیار کرد قضارا عمو لیش با سامان

تجارت دران بندر وار د شد برادر زادهٔ خود را بشناخت
و بخانهٔ خود برداشت و گفت چرا پیش ازین خبر نکردی
که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن خود مراجعت
نمود و دختر خود را العقد مناکحت او داد

حاصل مطلب

بهترین خزاین جهان هنر است و بدترین آفات بیکاری
هر کسب که انسان پیش گیرد باید که آنرا بکمال رساند

فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی
کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه
در فضل‌خواری بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش
گور و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت
که این را بواجبی تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه گور پیش
شیر و آهو پیش خود و خرگوش پیش روباه نهاد شیر
بتساوی بودن بر سه سهم بهم برآمد و طپانچه زد که
سر گرگ از گردن جدا افتاد بار دیگر روباه را اشارت کرد
که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش را برای
ناشتهٔ بادشاه و آهو برای غذای نیمروز و گور بجهة
شام مناسب‌تر است شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید
که این عقل و ادب از که آموختی که بدین خوبی بواجبی

تقسیم کردی روباه گفت از گرگ تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت ازان بخورد و باقی همه در حصهٔ روباه رسید

حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در هر امر مقدم

بیت

ادب تاجیست از لطف الهی
بنه بر سر برو هر جا که خواهی

حکایت پنجاه و نهم

غوکی در قعر چاهی مقام داشت و همان چاه را دنیا میدانست روزی ماهیگیری بدان چاه رسید و بآب خوردن مشغول شد ناگاه یک ماهی زنده

از مسبدا بیرون جست و بچاه فرو رفت و زندگانی تازه
یافت میان غوک و ماهی بحکم همخانگی انسی پدید آمد
روزی ماهی لب بتوصیف وطن خود گشاد و گفت
که من در فلان نهر مقام داشتم که هزار چندان ازین
چاه بزرگ ترست غوک یکبارگی پای خود دراز کرد
و گفت که اینقدر بزرگ ست گفت از تمام چاه هزار چند
بزرگترست باز غوک در اب غوطه زد و تنگ چاه رفت
و پرسید که اینقدر بزرگ ست ماهی گفت تو مگر دیوانهٔ
که تمام چاه یک قطره ست پیش نهر و نهر یک قطره ست
بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شده که نهر
و دریا را ازین چاه هم بزرگتر می گوئی من هرگز بدروغ

بیشتر

بدین بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد ازین چنین سخنان در

از قیاس بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ما

که راست گویان پیش دروغ بافان بجز خاموشی علاج

قرار شد اتفاقا دران سال سیلاب عظیم برخاست

آب نهر بطغیان آمده دشت و میدان را فروگرفت و

وچاه جوششی زده بسیلاب درپیوستند دران اثنا

و ماهی هردو باتفاق ازچاه برآمده ازراه سیلاب

رسیدند چون ماهی از بوی وطن خود آشنا شد غوک

گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنم غوک بیچاره

خجل شد و گفت که برکناره باید رفت وگرنه درین آفت

هلاک شدم

حاصل مطلب

دمی را لازم ست که هر سخن که بشنود و هر معامله که ببیند
امل نگاه کند نه آنکه کم فهمی و نادانی خود را کار بسته بحجت
جهالت پیش آید که عالمی برتر ا موجود ست و پیش
ارفان کامل که سیر دریای وحدت کرده اند این جهان
ز یک قطره بیش نیست و فهم جهانیان زیاده تر از فهم
ان غوک نه که هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جهان بقدرت
املهٔ ایزد تعالی خواهد بود که اهل این جهان را باعتبار ظاهر
بدان راه نیست

حکایت شصتم

اجری بتهیه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات

دوستان و مردمان خانه در فهرست نوشت طوطی داشت
گویا پیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی
داری بگوی تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من
اینکه در ملک چین بباغی روی و بر هر درخت که مجمع بسیار
قوم مرا بینی از طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر
جوابی که از یشان گوش کنی بمن آری تاجر رخت سفر
بربست و در چین رسید بعد از داد و ستد و خریدی
فرمایشات عزم مراجعت نمود فرمایش طوطی بیادش آمد
بباغی رفت و بر درختی عظیم جماعت طوطیان رنگین بال
دید باواز بلند گفت که طوطی دارم گویا از دوازده سال
در خانهٔ من بقفس نقرئی می باشد و آن طوطی شمارا

سلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی از درخت
خود را پایین افکند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرده بر روی
زمین افتاد تاجر دانست که شاید این از خویشان
آن باشد دم آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت
و تاسف خورد و بعد از ساعتی آن طوطی پر و بال درست کرده
بالای درخت پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و بوطن
خود باز آمد فرمایش هر کس بدو رسانید و پیش طوطی
آمد و گفت که در فلان مجمع طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم
فی الحال از انها یکی بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد
اما بعد از ساعتی پرواز کرده بر درخت رفت طوطی
بمجرد استماع این سخن از چوبی که بران نشسته بود

پائین افتاد و چشمهای خودرا بگردانید و دم در کشید
تاجر بحیرت درماند و دروازهٔ قفس واکرده طوطی را
بیرون آورد و قدری آب بحلقش ریخته در آفتاب
بالای بام گذاشت و افسوس بسیار کرد که چرا پیامش
بدو رسانیدم بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت
پرید و از انجا بشاخ بلند رفت و خوش بنشست تاجر
خوشنود شد و قفس بیاورد و گفت ای طوطی زندگی
تازه یافتی در قفس بیا و این ماجرا مطلع کن طوطی
گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی می جستم
و بمعرفت تو از ابنای جنس خویش مشورت خواستم
و موافق صلاح ایشان خودرا مرده ساختم و از قید

خلاص شدم و زندگی تازه یافتم بعد ازین هرگز در مجلس نخواهم آمد این بگفت و برفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست و ازینجاست که هر کس بکاری علیحده گرفتار و خیالش برای او قید است پر خار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بمراد دل بر بلندی کنگرهٔ عرش پرواز کرد

حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غزلخوان روزی از خوف گربه بر طاق دوکانش پرید و شیشهٔ عطر از

صدمهٔ پرش بر زمین افتاد و شکست عطار بغیظ تمام سیلی
زد و موی سرش بر کند بیچاره خاموش بکنجی بنشست و
تا مدت دراز سخن نمیگفت عطار نیز از کردهٔ خود پشیمان
و بر خاموشی طوطی نالان می بود روزی قلندر سری
سرو ریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد طوطی بکمال
خنده لب بگشاد و گفت ایدرویش آیا تو هم شیشهٔ
عطر کسی را شکسته عطار از رسیدن قلندر ممنون شد
که بسبب آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت
خویش فکری کند مصراع

فکر هر کس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

کازری در بغداد بر کنار دجله کازری میکرد کلنگی تیز
در آن ساحل بشکار ماهی مشغولی داشت و بر ماهی ریزه
قناعت میکرد روزی باز تیز پرواز در انتقام که نمود
و تیهوئی شکار نموده قدری از آن بخورد و برفت کلنگ
بفضله آن دل خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت
چرا بر کرمان دریاه اوقات بسر کنم بی باید که بصید
مرغان پرواز نمایم و دیگران را نیز از فیض شکار خود ما
باز مستفید گردانم ناگاه کبوتری بر هوا در نظرش
رسید کلنگ جناح شکار بر گشاد و بلند پروازی نمود

چونکه جسم بزرگ و پرهای ناتوان داشت لطمهٔ هوا
چنان بدو رسید که سرنگون بمغاکی افتاد و پر و بالش
دران گل بند شد کارزاین همه دید برجست و آن
کلنگ را گرفته مطبخ خود تازه نمود زنش گفت که این
کلنگ چگونه بدست تو آمد کارزر گفت که از گوشهٔ قناعت
بهوای شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار
ناکرده گرفتار پنجهٔ من گردید مصراع
ناکرده شکار در شکارم افتاد

حاصل مطلب

هر کس از عهدهٔ خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قناعت
سر بر زند آخر کار گرفتاری نصیب او ست

حکایت شصت و سوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت
واز تاریکی راه گم کرد در بیابانی رسید که سنگریزهای
انجا یاقوت والماس بودند بلشکریان منادی کرد که
ازین سنگریزها دامن وجیب پر کنید که همه جواهر است
بعضی لشکریان گفتند که سکندر دیوانه شده است یاقوت
والماس در راه و بیابان و در زیر پای ستوران
که دیده است برای ساختن دیوار سے حاجت
بسنگ ریزه دارد که اینوقت جهة برداشتن آن را
حکم می فرماید الغرض بدین حجتها امتثال حکم سکندر را
نکردند و بعضی دیگر ازان سنگریزها برداشتند و سکندر را

فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند هر دو گروه بندامت و پشیمانی حسرت میخوردند گروهیکه فرمان سکندر را قبول نکردند بندامت باینواسطه میکردند که چرا آن زمان سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهرات را از دست دادیم و کسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب می نمودند که چرا زیاده تر از ان نگرفتیم و بر شتران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان خواهند بود بدکاران بدینواسطه که چرا حکم پیغمبران نه پذیرفتیم تا امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم

و نیکوکاران

ونیکوکاران بدین سبب که چرا عبادت وبندگی زیاده نکردیم تا امروز در مینو بهشت درجه بلندتر و مرتبه ارجمندتر حاصل می نمودیم

حکایت شصت وچهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذر خواست امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام دعوت وضیافت خورند دوم با مهمان صرف خوان نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد نتیش آمد الوان اطعمه لذیذ تبکلف چیده بودند امیر گفت این همه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این همه طعامها نیافریده اند بلکه برای عبادت و

معرفت بوجود آورده باید که بدین لذت فریفته شده
بخواب غفلت بپردازیم و دریغ باشد که یار بیدار و ما
بخمار خواب غفلت سرشار

حاصل مطلب

طعام برای آدمی ست اما همان قدر که بدن را قوت
دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه در فکر طعام او بنشیند
طعام را هم فراموش کند

بیت

همین مروت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بحوالی خراسان در ویرانه گاو میراند

ناگاه کشاورزاو در زمین بند شد چون کندید خمی بیرون آمد

که خوشهای گندم چون لولوی شاهوار تبارها زرین

آویخته گویا زرگران کامل فن چنین خوشها را ساخته در آن

خم پر کرده اند بادشاه را بدین ماجرا خبر کردند دهقانان

کهن سال را برای تفحص اینکار طلبداشت پرسید که در

عهد کدام سلطان اینقسم خوشهای گندم حاصل می آمدند

پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در

زمان پیشین بادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور

روزی در عهد حکومتش بال بسیار از مزرع دهقانی

برآمد که شمار آن دفینه از حیز انحصار بیرون بود آنرا

بحضور بادشاه آوردند بادشاه گفت که ای دهقان

این مال نیست من هرگز بدین دفینه دست نخواهم آلود دهقان
عرض کرد که من چنین مال حرام نمیگیرم که برکت از زراعت من
خواهد رفت زیرا که من مزدورم و صاحب زمین شخص
دیگر است او را بدهید چون صاحب زمین حاضر آمد گفت
این زمین را بدین دهقان باجاره داده ام هرچه ازان
بیرون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف کنم
آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عقد
بستند و آن دفینه را در جهاز دختر دادند پس از برکت
سخاوت و عدالت آن پادشاه گدائی دران ملک
بنظر نمی رسید و بجای گندم لولوی شاهوار پیدا می آمد
اکنون این قسم گندم کجاست که سلطان بر حال رعیت نثار

نگاه آزورا زمی دارد لیکن شکر است که گندم ما از زیان نمی شود بادشاه ازین معنی انتباه گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و اتصاف و عدالت را پیشه خود ساخت که در ترقی میوجات و زراعات ملک خراسان رشک اقالیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت بادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیرزنی در خطه ماورو باغی داشت که عوان حاکم آنجا بغصب از و باز گرفت پیرزال خود را در عزنین بخدمت

سلطان محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانه
بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پیرزن آن مثال
شاهی را گرفته بوطن خود آمد عوان سر از خط فرمان باز زد
و دانست که این پیرزن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت
الغرض آن زن مردانه همت بار دیگر بهزار زحمت در
غزنین رسید و قصه را بعرض سلطان رسانید سلطان
بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن بر ترهیب و تنبیه
عوان بنویسند و بآن عجوزه دهند پیرزن گفت که
آن حاکم سرکش یکبار مثال شاه را بعمل نیاورد بار دیگر
نیز اگر از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بغیظ
تمام گفت که پیرزن برو خاک بر سر کن ضعیفه گفت که

سلطان را می باید که خاک بر سر خود کند که فرمانش
نافذ نیست و عدلش پایمال قیل و قال سلطان ازین
سخن متاثر شد و از گفتهٔ خود پشیمان گشت فی الحال
حاکمی دیگر با دو هزار فوج جرار بدان سو روان کرد
تا ظالم را بسزا رساند و ضعیفه را باغ او مع محاصل
ایام تعطیل باز دهند

حاصل مطلب

بیت

بادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قایم
و بادشاهی را که نفاذ حکم نباشد بادشاهی را نمی سزد

حکایت شصت و ششم

هرمز بن نوشیروان چون بتخت سلطنت نشست

وشیوهٔ پدر را کار بست منادی داد تا کسی از باغ
رعیت میوه و از خرمن دهقان خوشه بظلم نچینند
والا بدارش خواهم کشید روزی یکی از پسرانش بشکار
بیرون آمد واز کشت دهقانی اسپ خود براند چون
این خبر بپدر رسید جلاد را حکم کرد تا گوش شهزاده
بریدند که چرا بر منادی من گوش نداد و روز دیگر
خود بر اسپ سوار و با لشکران از حوالی باغی عبور
فرمود که شاخی ازان باغ از سر دیوار بیرون آمده بود
و چند دانه انار خندان بران جلوه میداد چون
سواری شاه بیک فرسخ ازان مقام بگذشت بادشاه
باز از همان راه مراجعت بایوان خود نمود هر قدر که

انارها دیده بود بهمان طور بر شاخ نمودار یافت فی الحال
از اسپ فرود آمد و سجدات شکر بجا آورد که حکم مرا
ایزد تعالی نافذ کردانید

حاصل مطلب

اکر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت شصت وهشتم

سلطان علاؤ الدین را چون وقت سلطنت باخر
رسید بر سه فرزندان خود را طلب کرد بهر یکی سه

تیر یکجا نموده داد تا بشکنند آنها بزور بازوی جوانی هرچند سعی کردند بجایی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیر داد تا بشکنند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن یک یک را از میان خواهد برداشت واگر با تفاق هم دیگر زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست نخواهد یافت

حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولت است و نفاق باعث خواری و نکبت دانا را بجز اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که نزاع بنیاد جاه و حشمت را منهدم میسازد و مصالحت دیوار عزت و اقبال را برپا و قایم میدارد

حکایت شصت و نهم

بادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ربوده
و سیاح متخیله وسعت ممالکش را بپای تردد نه پیموده
پسری داشت صبیح و بغایت ملیح چون بعنفوان
جوانی رسید بساط معاشرت گسترده نرد عیش
وکامرانی شب و روز می باخت تا آنکه ظالمان ناخدا
ترس دور او را گرفتند و هر دختری صاحب جمال
بخانه مرد مفلس و صاحب مال بستان می یافتند
شهزاده را بطلع ساخته بران میداشتند که شیشه
ناموس چندین کسان را بسنگ عصیان بشکست
چونکه ولی عهد و وارث تاج و نگین غیر از و کسی نبود لاجرم

پادشاه بهزار جان مائل او می بود و عیش بخشم ملک
هنر می نمود ارکان دولت و اعیان مملکت یارای
آن نداشتند که زبان بند و نصیحت بگشایند یا پادشاه را
بر آن خرابی ملک آگاه سازند آنملک را چهار وزیر
بودند روزی یکی از وزراء با بنای جنس خود گفت که خرابی
سلطنت و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بانسداد
رخنهٔ آن ناکوشیدن در ورطه جرم نمک بحرامی و حق
ناشناسی افتادن ست چرا بدکرداری شهزاده که موجب
این همه خواری دولت و پامالی مملکت ست بحضور
پادشاه اظهار نکنیم

بیت

مگر نعمت شه فراموش کنم   که بینم تباهی و خاموش کنم

دیگری گفت که من از دوازده سال بر منصب وزارت و شریک مشاورت هستم کاهی اینقدر علامات زوال سلطنت را ندیده‌ام که حالا می‌بینم لیکن   مصراع

گویم مشکل و گر نگویم مشکل

سومی گفت که سخن نصیحت برای سامعان بهتر از سلک گوهرست ولیکن کج فهمان بدانند لیکن را بدتر از تیر و تبر   بیت

بدارای نصیحت ازان کس دریغ
کشد در جوابش زبان همچو تیغ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن

مخفی ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد او را پند
دادن خطاست .

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه داری تو از نصیحت و پند
زود بینی حریف نادان را | هر دو پا اوفتاده اند ربند
دست بر دست می زند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

وزیراولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه سر
مرا بردارد هم از اظهار خیر خواهی سر نخواهم پیچید و پیش
دانایان معذور خواهم بود

بیت

انرا که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

هرچند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از
آئین خرد دور است اما اظهار حق و خیرخواهی او را بران
داشت تا روزی بحضور بادشاه اظهار نمود که از ظلم
شهزاده عالمی در قید هلاکت گرفتار است دانا رنکبت و زوال
مملکت از بدکرداری او نمودار بادشاه بمجرد استماع این
سخن بهم برآمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت
از ظلم شهزاده ترک وطن گفتند و راه غربت پیش
گرفته سپاه تباه و خزانه تهی گشت روزی نظر شهزاده
که از غفلت و حرام خیره شده بود بر یکی از مخدرات بادشاه
افتاد در حال اسیر طرهٔ تابدارش شد و چون شیرویه که
در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو پرویز اقدام نمود قصد

قتل پادشاه کشت واکثر ارکان دولت وسران لشکر را با خود
یار ساخت پادشاه چون از نمیمی اطلاع یافت از غایت
اضطراب از شهر بیرون رفت ودر جمع آوری لشکر ونجات
وگرفتاری شهزاده دست وپا زدن آغاز نهاد وشهزاده
بر تخت نشسته سکه بنام خود زد از طرفین ساز جنگ آماده
شد پادشاه وزیران خود را طلب داشت وگفت که
شما اکنون بمهم شهزاده پردازید وزنده گرفتارش کنید
گفتند که آن وزیر ناصح را که بند فرموده طلب کن که انجام
این مهم بدست او رست پادشاه او را از زندان طلب داشت
وعذرها خواست وبدین مهم اشارت کرد وزیر ناصح
گفت که

بعلاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و آز نان خیر خواهی بر نشنید کی
حالا کار از دست رفته و سپاه و خزانه بدست او افتاده
و ترا غیر از گریز گزیر نیست باد شاه ننگ گریز بر خود نه پسندید
و لشکر قلیلی که حاضر بود بهمعنا و مت بیار راست شهزاده
با لشکر جرار از شهر بر آمد و آتش قتال و جدال را مشتعل
نمود ناگاه تیر جنی بمقتل باد شاه رسید و همانجا جان
داد همرا بیانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر
و منصور مراجعت بحرم کرد و شاهانه بنواخت و محفل جشن
ترتیب داد و آن آهوی صحرای خوبی را که دلش بدنبال
او رفته بود پیام داد زن نازنین از جان دل برداشته
خنجری زهر آلود زیر بغل گرفته بحضور شهزاده رسید

چون او را مست بادهٔ غفلت یافت بیک ضرب خنجر
کارش باتمام رسانید و خود باز روز بور که داشت از انجا
شبکیر نموده بجای دیگر نقل کرد و سپاهی طرف اطراف بر نیجال
وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
و آن ملک را کلاً قابض گشتند

حاصل مطلب

هر کس پند ناصحان نشنود و سخن خیرخواهان بمسامع
قبول نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهو ولعب
و فسق و فجور اوقات بسر کند و با پدر خود بصفا و منت برخیزد
در دنیا و آخرت عقوبت ها بیند

مصراع

ازاکه جبان کند چنین اندیشه

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار باده می پیمود ناگاه دست ساقی بلرزید صهبای
یاقوت فام بر خلعت بادشاه بیفتاد شاه در خشم شد
و گفت که خونت مثل این دختر رز خواهم ریخت ساقی
بترس جان الصراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار
محفل شوری برآوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی
ساقی بپادشاه التماس کرد که از لغزش دست من آنچه
شراب ناب بر دامنت افتاد بدالجهة مرا وعدهٔ قتل نمودی
و این ظلم صریح ست نخواستم که نام بادشاه

تا این مدت بعدل مشهور آفاق شود و بار نیک نام
ظلم تباه کردد

بیت

بسا نام نیکو به پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

لهذا جسارتی کردم و صراحی شراب بر تاج و سرت ریختم
تا هر شنونده بدین خطای عمد مرا اخوشمارد و بقتل
من ترا معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت
وگفت که گناه اضطراری تو آتش غضب را در سینه من
اشتعال داد و عذر گناه بآب خنک آن آتش را چنان
منطفی ساخت که بعد ازین خشم جبان سوز کمتر بر من

غلبه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود و از سر خونش
درگذشت و فرمود که در عوض شکرانهٔ جان بخشی بازده و ربا ده تازه گرداند

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصایل انسانی است و در
عین غضب رحمت و انعام فرمودن موجب هزار
تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچه ایوان خاص
بیرون آورده بهمسایه خود نگاه کرد پیره زنی را دید که
کوزهٔ شکسته در دست دارد و آبی که از آن می ریزد
بدان روح خود می شوید افسوس بسیار نمود و آفتابهٔ زرین نما

مرصع بدو فرستاد باز فکری کرد که اگر این آفتابه بدو رسد
خواهد دانست که کوزهٔ شکستهٔ مرا بادشاه دیده است
وازین معنی خجل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه را چندین هزار
دینار بفروشند و زر نقد بطریق وظیفه بدو رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثار ندامت بر جبین او هویدا
میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگترست که تلافی آن امکان
ندارد و شیشه شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تیغ از بدن دور شد　　بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی میکردند بسبب همخانگی محبت و الفت در میان ایشان پدید آمده و بنیاد یگانگت و یکجهتی محکم گشته هر گاه که آثار تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلت آورد بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت خواستند و گفتند که بمسافت دو فرسنگ ازینجا غدیریست که آب آن عمیق و صافست میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت بزاری پیش آمد که زندگی من بی وجود آب محال ست و علاوه بر آن مهاجرت دوستان رنج گران بر خاطر خواهد افزود بحق دوستی که مرا نیز از ینجا بردارید و با خود بدان آب صافی برسانید بطان گفتند که بچه تدبیر ترا ازینجا بریم

گفت که آن نیز از تماشا بد بطان پس از تامل بسیار
چوبی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانه این چوب را
محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار حضان گوش منه
تا زار و داشته بسلامت بدان آبگیر رسانیم و اگر لب خود را
بجواب مدعیان گشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی
سنگ پشت گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف
نخواهم شد خصوصاً در امریکه سلامتی من دران منصور باشد
الغرض سنگ پشت میان چوب را بدهان گرفت و بطان
هر دو جانب آن را بر پشت خود برداشته بهوا پرواز کردند
ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی افتاد مردم بدیدن این
تماشای عجیب فریاد بر آوردند که عجب مرغان هوا هستند

که سنگ پشت را برداشته می بردند اگر سنگ پشت بزیر افتد
بطان از بار کشی نجات یابد سنگ پشت از سخن آن
دل ریش گشته گفت مصراع

حاسدان را کور گشتن بهتر است

لب گشادن همان بود و از هوا بر زمین افتادن همان بطان
گفتند که حالا رشتهٔ علاج از دست ما بیرون رفت فی الجمله
سنگ پشت در دام هلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی
و حماقت او افسوس کردند و راه خود پیش گرفتند

حاصل مطلب

هرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانه اعتبار نباید کرد و دل ریش
نباید شد و پند دوستان و خیرخواهان را خلاف نباید نمود

و الا هلاکت خویش و آرزوی بد اندیش را منتظر باید بود

حکایت هفتاد و سیوم

بوتیمار ضعیف بر لب آبگیری مقام داشت و بر ماهیان
آن آبگیر قناعت میکرد و هر روز یکدو ماهی بمنقار خود شکار
می نمود چون ناتوانی بکمال رسید و پر و بالش از حال حرکت
و جستن فرو ماندند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و
عذری می انگیخت روزی بر کنار آبگیر مغموم نشسته بانده
کار خویش افتاده بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار
اندوه بر ناصیه حال او دیده استفسار نمود که چرا غمگین
و اندوه ناک می باشی بوتیمار گفت چرا نباشم که دیروز
صیادان بدین آبگیر آمده با هم گفتگو کردند که آب این غدیر

کم است و ماهیان بسیار لهذا وقت فرصت دام برروی
این آب باید زد و تمام ماهیان را باید گرفت چونکه خوراک
شبانه روز و حیله زندگانی من بر وجود ماهیان بسته اند
هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند حیات من منغص
خواهد بود و بدین اندیشه در ورطه غم و اندوه افتاده ام
خرچنگ این سخن را بماهیان رسانید هر یک بر ساحل
تفکر افتاده و جملگی باتفاق خرچنگ گفتند که ما هر روز یکدو
ماهی بحضور بوتیمار جهته خوراک او خواهیم فرستاد لهذا
باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و بجای دیگر در آبگیر
بزرگ ببرد بوتیمار برین قرار راضی شد و ماهیان
زیکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و او یک یک را

بمنقار برداشته بعقب کریوه میرفت و بفراغ خاطر
تناول می نمود چون چندین برین بگذشت روزی خرچنگ
پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
بوتیمار او را بر پشت نشانده بجانب پشت کریوه متوجه شد
تا او را نیز برفیقانش رساند چون سرطان استخوان
ماهیان را دید دانست که حال چیست فی الحال بدندان خود
حلق ماهی خور را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد
که طایر روحش از قفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین
افتاد سرطان با آبگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران
گذشته نمود و بر سلامتی بقیه ماهیان تهنیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر

ازان بر گرد و راه دست چپ گیر

حکایت هفتا دو چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد دو کس دیگر با او ملحق

شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از داد

و دهش مردم باتش حسد می سوختیم لاجرم ترک وطن گفته

اذیت سفر برای چشم زدن بر خود گوارا نمودیم القصه

گفت که شما هم درد من هستید من نیز همین غم مبتلایم
و مردم جهان را در خوشی و خرمی نمی توانم دید الغرض
هر سه حاسد رو براه نهادند و قطع منازل میکردند ناگاه
در بیابانی کیسهٔ زر یافتند یکی گفت که این زر را
تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن باز گردیم
دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست
دیگری افتد سیومی گفت که هرگز این کیسه را کشاده زر را
متفرق نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنازعت
انجامید قضارا پادشاه آنملک برای شکار بدان طرف
آمد و بر منازعت ایشان وقوف یافت گفت که هر کس از ایشان
حسد طبعت خود را بیان نماید تا بقدر استحقاق

ازین رز بدو دو هم یکی از ایمیان گفت که حسد من باینقدر هست که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده ام دیگری گفت که حسد من بدین درجه رسیده ست که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید و از خوان حسد بهره ندارید حسد من بدین مرتبه است که نمی خواهم کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه ازین حال بحیرت افتاد فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود و دومی را بقتل رسانیدند و از شورش حسد خلاصی دادند که کسی را با کسی نیکی کردن نمی توانست دید و سیومی را بزندان بردند و بانواع عقوبت کشتند

از همه حاسدتر بود نمی خواست که کسی با او نیکی کند و کیسهٔ زر را در بیت المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتشی ست که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش او را می سوزد بعد از ان التهاب شعلهٔ آن بمحسود میرسد

فرد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چکنم کو ز خود برنج در است

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند ناگاه قریب منارهٔ رسیدند که ببالای بلند چون کوه الوند نمودار بود یکی ازان میان پرسید که عقل من حیران است

که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجنه باشد
دومی گفت مگر تو عقل نداری بنّایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید
سیومی گفت که تو بهره از خرد نداری این مناره را بر
زمین ذراعت کرده اند چون خشک شد از اقایم نموده
چهارمی گفت که شما هر سه ابله می نمائید من شمارا حقیقت
این حال واضح میکردانم شما کاهی چاه پخته را دیده اید
گفتند بلی گفت این همین چاه پخته است که ازا از زمین بر
آورده درینجا معکوس نشانده اند یارانش آفرین
کردند و اورا بزیادتی فهم وخرد ستودند

حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بکمال می داند و موافق فهم خویشتن رای
می زند اگرچه رای او با رای دیگر مختلف باشد

فرد

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد   بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکایت هشتاد و ششم

یکی از ملوک عجم بمرض غریبی گرفتار و از حظوظ نفس و
نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را
بمعالجت فرمود هریک تا چند روز علاج میکرد اما روز
بروز غریبی پادشاه در ترقی بود روزی یکی از حکمای یونان
آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم و علاج پادشاه را
بخوبی می توانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم تا در زیج

نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم بادشاه خوشنود شد
و او را مهلت داد روز سیوم بحضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عمر بادشاه چهل روز بیش باقی
نمانده پس علاج همین که درین مدت بتوبه و انابت
پردازی و بوصیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن من
بظهور رسد بهرچه عقوبت نمائی سزاوارم بادشاه در
فکر کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از
آتش میگداخت چون مدت چهل روز سپری شد
بادشاه با تن نحیف و لاغر بر تخت نشست و حکیم را
طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف بر آمد حالا عقوبت
سخت بر تو روا دارم که چرا درین مدت مرا بدین غم

جا نگاه گرفتار گردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست
علاج از دامن امراض جسمانی کوتاه گردید بمعالجه النفسا
همت برگماشتم و بار گران بر مدرکهٔ روحانی نهادم که خود
بخود شحوم و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی
و از مرض فربهی رستی بادشاه خوشنود گشت و حکیم را
بخلعت و نعمت سرافرازی بخشید

حاصل مطلب

تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگرست اما گوینده
و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را
معطل و بیکار نگذارند

بیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صدف
بیت
قطره را دولت دردانه شدن از صدف

حکایت هفتاد و هفتم

عابدی بر قله کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت
حق تعالی امیگذرانید و پیوسته یک قرص نان بایک
کوزهٔ آب از غیب با فطار او میرسید روزی آن طعام
معمولی بدستش نیامد عابد از گرسنگی بطاقت شده بطرف
قریه روان گشت و بر در خانهٔ کسی سوال کرد صاحب خانه
سه قرص جوین بوی بخشید سگی از آن خانه بر آمد و در عقب
عابد عف عف کنان ایستاد عابد بحکم ع
دهن سگ بلقمه دوخته به

یک قرص پیش او بینداخت سگ آن قرص را خورده باز
تعاقب نمود عابد بخوف آنکه اذیتی برساند قرصی دیگر بوی
داد سگ آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شد
قرص سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ
آن را نیز بکار برده همچنان بعقب او روان شد زاهد گفت
که عجب بی حیا و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بودند
ترا دادم حالا از من چه میخواهی سگ گفت که من در این
کس را گرفته ام و هرچند فاقه و محنت میکشم روی خود
بدر دیگری نیاورده ام اما تو بی حیا و طماع تر هستی که بیک فاقه
از در خالق روی خود را پیچیدی و بدر مخلوق آوردی
عابد ازین سخن متنبه شد و باز قناعت خود را درست کرده

بی صبری را ترک گفت

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و بحکم یک در گیر و محکم
گیر بر دادهٔ او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور ماند
از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول است
بپیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می باشند
پیر دانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را
میخورند و بداد کسی نمی رسند امیر گفت که عبد الملک چه
صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه

ظالم و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و لشکر پایش میکنند بحکم او میکنند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفتهٔ خود پشیمان شد و پرسید که پیر بزرگ بنی خزان را می شناسی امیر گفت نمی شناسم که او کیست و پسرش چیست گفت که منم آن پیر دهقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روز هاست عبد الملک بخندید و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هر کرا توفیق ازلی رهنمائی نکند پند و نصایح کسی بگوششش نمی رسد و اگر در خانه کس است یکحرف بس است

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بحمامی میرفت و تهمت
کم شدن رخت خود بر حمامی بسته مزد او را می سوخت
حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حمامی رفت
و کسی رختهایش دزد بود هرچند فریاد می زد که رخت مرا
دزد برد هیچ فایده نکرد سپاهی دانست که این عوض
دروغ گوئی منست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد ازین
تهمت کم شدن رخت بر حمامی نگیرد حمامی قبول کرد روز
چون رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت

حمامی بطریق استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان
کرد سپاهی از غسل فارغ شده دران مقام رسید و از
رخت خود اثری ندید ناچار شمشیر را بر کمر برهنه بست
و پیش حمامی آمد و گفت که من هیچ نمیگویم باری تو
انصاف کن که من بدین صورت درینجا آمده بودم حمامی
بخندید و رخت او را وا پس داد .

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد ازان
اگر راست هم گوید باور نمی دارند بلکه در فضیحت او
میکوشند

بیت .

کسی مشتهر شد بکیفیت دروغ
اگر راست گوید بود بی فروغ

حکایت هشتادم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده با بهر اصدا
می زد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانه من
آمده اند همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری
نمیدیدند زحمت بیفایده کشیده باز میرفتند و او میخندید
هرگاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قولش ساقط شد
روزی دزدان بخانه اش ریختند و در خانه اش بشکستند
هر چند بر بام خانه بر آمد و صدا بهمسایگان زد کسی
ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام اسباب خانه او

پاک ببرند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد
تا اعتماد قولش بماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید
واز مقامات تهمت و قباحت بپرهیزد و تمسخر واستهزا را
شعار خود نسازد و بفحش و غیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشه میرفت و بکوشهٔ فرود
آمده عنان اسب بدهقانی سپرد و خود بزهراب انداختن
مشغول گشت و دهقان بعنان زرین طمع برد و از
کاردی ازار برید بهرام بدان حال واقف شده تا دیر

خود را در تجاهل انداخت و دیده را نادیده پنداشت
و باز بر اسب سوار شده بلشکرگاه آمد و بندیان فرمود
که عنان زرین را بکسی بخشیده‌ام و بعد ازین عنان چرمی
بر اسب باید بست یکی از ندما که در مرتبه از همه بیشتر بود
پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا ازو دوباز خریم
گفت هرگز نمی‌خواهم که او پیش من شرمنده گردد زیرا که یکی
از ملوک را شنیدم که روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته
در انتظام سلطنت رای میزد و حاکم که مرد پیر و ناتوان بود
ریاح شکم برو غالب آمد و بی اختیار ازو حرکتی ناسزا
صادر شد و رنگ رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه
خود را چون گران ساخته هر سخنش را بدر می‌شنید تا

اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن پادشاه خود را
احتم ساخت و تا وقتی که آن حاکم زنده بود این راز از
پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس نخبت زده شود
و تخم عداوت در زمین دل خود بکارد ندیم بر رای ملک
آفرین کرد

حاصل مطلب

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد
و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ
باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی

فرد

و از دل یار خود هر چند بتوانی مکوی

یار را یاری نبود از یار بد اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصی تاجر با زن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان با نانهای روغنی و حلوا و پیش گذاشته گدائی حلقه بر در زده و گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار پاره نانی به دستش نداد و بعنف تمام او را براند گدای سوخته جان با چشم گریان و سینه بریان بی نیل مقصود از انجا برگشت ناگاه تاجر را خسارت در تجارت روی نمود و اقبال یاد بار مبدل گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد و زن شوهری دیگر کرد روزی با شوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود

و مرغ بریان و نانهای روغنی برخوان او حاضر ناگاه گدائی
بر در خانه صدای زد مرد زن را گفت که پارهٔ از مرغ بریان
و نان بآن گدا ره زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
برکشید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز
آمد و گفت فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است
که تا جز مال و مکنت بود پیوسته مرغ بریان برخوانش
موجود شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام
ست من همان گدائی دل شکسته بودم که روزی مرا
اینکس از در خانهٔ خود بزجر تمام بیرون کرده و امروز او
بر در من بهمان حال پیش آمده

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برارباب عسرت بخشاید
که حضرت ایزد تعالی تونگردن را بفضل خود زر داده است
تا مفلسان را دستگیری کنند و شکر گذاری آن بجا آرند
نه آنکه در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیردستان
ستم کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام
زمانه و اختلاف روز و شب نترسند

حکایت بیست و سیوم

گویند که مامون قایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بود
چیزی از آن فراموش نکردیدی و حرفی از آن غلط
نشدی پس هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد
مگر یک دو حرف دانستم که دروغ است و اکثری از آن

باطل و بی اعتبار قضا را در هنگامی که پسر خودش عباس را
جانب روم فرستاد و از چندی خبرش در حیز تراخی
افتاد در روزی بعد از نماز صبح بخواب رفت و در ساعتی
بیدار شده بعزم تفرج با حضار مرکب فرمان داد و با عیان
دولت گفت که همین ساعت سر بر بالین خواب نهاده
بودم مردی سفید ریش را در خواب دیدم که قبای پوستین
در بر و چادر سبز یمانی بر سر و بیک دست او عصا است
و بدیگر دست نامه چون بنزدم رسید سوار بودم پرسیدم
که از کجایی گفت فرستاده عباس و نامه در حریر سبز پیچیده
همین برادر اعیان دولت گفتند بخیر باد ایزد تعالی رویای
امیر را مقرون بصدق گرداناد بعد از تقریر خواب

برمرکب سوار شده چند قدم بیرون شهر رفته که مردی
پیر با همان لباس که مامون در خواب دیده بود رسید
و نامهٔ عباس رسانید مامون را بعد ازان گفتند که اکنون تو زیر را
رویا را دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی
آراسته و بزیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر
رویای او صادق و متضمن بر حال استقبال یا بیان
واقعه خواهد بود و الا اضغاث الاحلام یعنی از باعث
فساد دماغ و عفونت اخلاط سوداویه یا خطرات
شیطانی متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد

وخیالاتی که تمام روز در سر دارد همان بخواب بیند

بیت

هر کسی مقصود خود بیند بخواب
بذر کر باران و کاو را آفتاب

حکایت شصت و چهارم

روزی باز خاصه نوشیروان عادل ریسمان گسسته بیرون پرید و بخانهٔ ضعیفهٔ بیوه درافتاد عجوز از ازبهٔ دانه چند پیش روبش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منقارش بمقراض برید پس و چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد گفت

اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از بیخ
برکند و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه
که بتفحص و تجسس باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته مشت
پر را بدان حالت از نزد عجوزه باز گرفتند بادشاه بدیدن
اینحالت ملول گشت یکی از حضار گفت که آن عجوزه را بسزا
باید رسانید دیگری گفت که ناخنهایش باید کند سیومی
گفت که بزندانش باید کرد اما بادشاه عادل بر سخن هیچ یک
التفات نفرمود و گفت شخصی که نفع خود را بیش کسی اندازد
که آنقدر رسش نداند سزای او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند و پیش ناقدردان نرود

خر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدهی گذر کرد دهقانی پیر را دید که درخت جوز مینشاند پادشاه گفت ای پیر طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما خوردیم ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده چهار هزار درم صله بخشید پیر دهقان گفت که کسی را دیده که درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت زه و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس ایزدیست که درخت من بدین زودی دو بار بار آورد پادشاه بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نمود و

مذکوره بوی انعام فرمود

حاصل مطلب

قدر دانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهریان
قدر جواهر را ای بیش از بات فهم قدر سخن بیش از جواهر است

حکایت هشتاد و ششم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت
در اثناء راه یکی از تاجران یک بسته نبات از او خرید
روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا هر دو
جانب جوال هموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را
زیر بار میکشی این سنگ را بینداز و بسته نبات را دو
حصه کرده بهر دو جانب پر کن تا سبک بار شود روستا

دانست که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و الاغ و متاع و خدام چقدر داری گفت زینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس عقل تو مرا بچه کار آید هرگز بگفتهٔ تو سنگ را جدا نخواهم کرد که من این همه دارم و تا حال زندگانی بعیش و خورمی گذرانیده ام و میگذرانم

حاصل مطلب

دانایان بقدر هنر خود روزی میخورند و بسبب دوراندیشی و قناعت در هر امر اختصار بکار می برند و نادانان بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر بهتر است

ابیات

اگر روزی بدانش برفزودی
ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من بمرض عصیان گرفتارم
و پیوسته در دزدی و زنا و خونریزی و دغابازی
و دروغ گوئی بسر می برم و نمی توانم که همه را بیک بار
ترک کنم حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی
شما را حکیم این علتها نموده و برای معالجه تجویزی نذر

مرضها فرمان داده اول کدام یکی را از ینها ترک کنم آنحضرت
گفتند که اول دروغ گوئی را ترک کن و بعد از سه روز
پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا نشان خواهم داد
آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بخانهٔ خود آمد چون
خاطرش بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد
که اگر از من پرسند که کجا میروی چه جواب بشش دهم و
هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم و از من پرسند
که درین سه روز چه کار کردی دروغ نمی توانم گفت
و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آرد
الغرض درهمین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ
بدکاری از وی بوقوع نه پیوست تا آنکه سیرت ناپسندیده

او بخصائل رضیه و شمائل مرضیه مبدل گشت و در اندک زمان گذشتنی وبستنی و گذشتنی او به نیکی گرائید و از جمیع گناه تایب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان ست اگرچه اکثر مردم درین بلا گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم امّا این سخن غلط ست بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بر عزم جهانگیری بملک چین لشکر کشید خاقان چین خود بلباس ایلچیان

درآمد و اظهار نمود که پادشاه چین پیامی فرستاده
اگر خلوتی شود آن پیام را بگذرانم چون خلوت شد
ایلچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هرچه حکم فرمائی قبول کنم
سکندر را از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرات
کردی گفت بر اعتماد و عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا
بکشی از چین یک تن کشته باشی در ساعت دیگر
برجای من نشینند و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود
سکندر گفت معلوم شد که تو مرد عاقلی خراج سه ساله
ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد و گفت که بفلان
روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مشرف خواهم شد
سکندر با حشم و خدم خود بدان جا آمد خاقان

رخصت گرفته مراجعت نمود و بروز موعود با لشکر
بیشمار برآمد که فوج سکندر در مقابل آن جوقی قلیل
معلوم میشد چون لشکر چین بگرد لشکر سکندر دایره
کشید سکندر بتر سید و مستعد جنگ گردید فی الحال
خاقان چین از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد
سکندر فرمود که مکر کردی گفت مکر و غدر از پادشاهان
نشاید فرمود پس این همه لشکر از برای چه بمقابل
آوردی گفت که این مقدمهٔ جیش من است که در
همیشه در رکاب حاضر می باشد و از نتیجه همراه
خود آورده ام تا بدانی که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت
کرده ام بلکه دانستم چون دولت آسمانی یار تست

خونریزی را پسند نکردم سکندر از بمعنی بغایت شاد گشت
پس خاقان حکم کرد تا سماطی کشیدند و خوانها را از بیضهای
طلائی جواهر گران بها ایران چیدند چون سکندر با عیان
دولت بر خوان نشست گفت این جواهر بسمت غذا را نشاید
خاقان گفت پس تو چه میخوری گفت همین نان که همه
مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این نان
در ملک روم ترا بدست نمی آید که از بهر آن اینقدر رنج
مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت
پسندیدی سکندر از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که
فایدهٔ این سفر همین بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار
حکمت آمیز تو فوائد بسیار برداشتم بعد از آن خاقان را

خلعت و انعام فرمود و رخصت کرده شود مراجعت
بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد
اگر ربع آن از بهر روزی ده میکشد بمقام از علما میگردد گذرد
با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمی یابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمده در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبان را دید که در حسن و جمال
بی مثال است دلش مایل او شد باغبان را بکاری
بیرون فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم بند

و باز بیاید زن بزنیت او واقف شده درهای باغ را
بند نموده پیش او امد و گفت که ای امیر همه درها را بند کردم
اما یک در بزرگ را بستن نمی توانم امیر پرسید که
آن در کدام ست که نمی توانی بست گفت آن دریست
میان تو و آفریدگار تو که بهیچ وجه بسته نمی شود امیر ازین
سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجوید که کس نه بیند مقامی
هست که مخلوق نتواند دید اما خالق که بهمه جا در همه حال
حاضر و ناظر ست بی شک خواهد دید پس شرم ست
بندگان بد کردار را که پیش خدا و ند آفریدگار خود در

مرتکب نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات راکه بار دیگر نتوان یافت از دست بیندازند

حکایت نود

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط اینکه هرکس بازی ببرد حکمی کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا آرد تا گاه خلیفه بازی را برد بطریق مطائبه حکم کرد که خاتون چادر از سر برکرده جام شربت بر کف گرفته چون کنیزکان بحضور بیاید خاتون ازین معنی عذرها کرد ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود عمل نمود و گفت که باز یک بازی بهمان شرط بچینند الغرض آن بازی را زبیده خاتون برد

حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کنیزکان حبشیه که ظلمات نام
داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک مسند نشیند
فراح خلیفه ازین حکم بهم برآمد هرچند عذرها کرد اما خاتون را
بسبب ضد و لجاج که داشت ازسر آن نگذشت تا آنکه خلیفه
هارون الرشید بدان کنیز حبشیه هم صحبت شد ناگاه
اورا حمل پدید آمد و مامون الرشید از شکم آن کنیزک
تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت سلطنت جلوس کرد
و بر زبیده خاتون چنان ستم آغاز نهاد که در کتب تواریخ
ازان داستانها نوشته اند و این مثل در عرب مشهورها شد
که لعن الله اللجاج یعنی کسی که ضد کند در کاری خدا ازو
بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در هر کار ضد و اصرار نکند و لجاج را کار نفرماید
که موجب هزاران فتنه و فساد خواهد شد زیرا که در وقت
ضد نمودن عقل دوراندیش تیره و چشم بینش خیره
میگردد

حکایت نود و یکم

روزی عیسی علی نبینا و علیه السلام در بادیه یونان لقدام
زده گام میزد در رفیقی همراه داشت و سه نان جوین در خوان
رفیق یکی را از آن پنهان بخورد چون وقت افطار رسید
عیسیٰ فرمود که ای رفیق نانها بیار تا بخوریم رفیق دو نان
پیش آورد عیسی پرسید که نان سیومی که خورد

رفیق گفت که پیغمبر دروغ نمیگوید همی دو نان بود بیش
نبود چون بیشتر رفتند عظام پوسیده یافتند رفیق را
در دل گذشت که اگر این عظام پوسیده زنده شود بهتر است
فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوان بشکل
چارپا پدید آمد باز عیسی پرسید که آن نان سیومی را
که خورد رفیق گفت همین دو نان بود بیش نبود چون
بیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی گفت بیار
تا زر را قسمت کنیم یکی از من و یکی از تو و یکی از آنکس
که نان سیومی خورده است رفیق گفت ای عیسی
راست میگویم که آن نان را من خورده ام عیسی
از آن رفیق بیزار شد و رو به بیت المقدس نهاد

که ازادر فارسی دژهو خنت گویند آن شخص هرسه خشت بردوش گرفته مراجعت کرد و بترس جان و مال گرسنه وتشنه شبها خواب نکردی اتفاقاً یکی از دوستان سابق که هموطن او بود درراه آزو برخورد اینکس اورا وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر هو خواهم داد آندوست همراه شد و همیشه بپاسبانی میکذرانید چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند دردل آنکس گذشت که ایندوست را همین جا بزهر هلاهل هلاک کند و هرسه خشت سلامت بخانه خود برد پس آندوست را برای آوردن اب بر سر چاهی فرستاد وخود در طعام زهری آمیخته مترصد قابوی خود نشست

• اندوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که من طعام خورده ام دم آبی خواهم خورد اینکس آب خورد و اندوست طعام و هر یک خوش شود می شد که تمام زر بدست من خواهد رسید بعد از ساعتی هر دو بر جای خود سرد شدند و خشتهای زر همانجا ماندند چون عیسی علیه السلام باز بدان جا رسیده این حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس جان شیرین مردم بحرص مال برباد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

حرص مال جان خود را بلکه ایمان را هم زیان دارد

و انسان برای تحصیل زر کارها میکند که از حیطهٔ تحریر و تقریر بیرون باشد

حکایت نود و دوم

آذر کیوان ابن آذر گشسپ که ذو العلومش میگفتند با اهل دنیا کم آمیختی و از ظاهر پرستان می رمیدی و جز شاگردان و حق پژوهان دیگر را کم بار دادی و وجود را آشکار ناساختی و از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پژوهان را اهل دل گویند و دل را کعبهٔ حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس شکم های خود را مقابر حیوانات نکنند که آنچه بر محرم کعبهٔ آب و گل حرامست

بہ محرم کعبۂ حقیقی بطریق اولی روا نیست

حاصل مطلب

شنیده ام که بقصاب گوسپندی گفت
دران زمان که گلویش به تیغ تیز برید
سزای هر حس و خاری که خورده ام دیدم
هر آنکه پهلوی چرمم خورد چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که پرگاه انسان را اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و مسجود ملایکه و خلیفۂ روی زمین ساخته ست باین بی صبری و حرص چرا تخمیر یافته که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند

و در مصیبت و مشقت چون ا داضطراب و جزع نمیکنند

اگر این هر دو عیب در اصل طینت اوست چرا مدمت

و عتاب را شاید که در امور جبلیه ناچار ست آن بزرگ

کامل جواب داد که بی صبری و حرص از انسان در حقیقت

برای ترقی او در مدارج معرفت و تحصیل وصول و قربت

خداوندی وسیله و زینه پایه انیست اگر این شدت

حرص او را نباشد بادنی معرفت که مثل آن حیوان

دیگر را هم حاصل ست قناعت کند و مراتب فوقانیه را

معرفت و قرب را طالب نشود حالانکه دریای معرفت

کناری پیدا نیست و مراتب قرب وصول را سرحدی

هویدا نه اگر دم بدم شوق و حرص او زیاده نشود ه

ومانند مستسقی العطش العطش نکند این راه بی نهایت را
کی قطع نماید واگر در جدائی خداوند خود یک لمحه صابر
باشد وبی قرار نشود وجزع واضطراب نماید عشق
وجه او چه قسم صورت گیرد

ع
میان عشق وصبوری هزار فرسنگ ست

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین ست
که او را مستعد مدارج عشق خداوندی وجویای قرب
ووصول او آفریده اند وغواص بحار بی کران معرفت
گردانیده پس دو دار واول این هر دو صفت که شدت
حرص وکمال بی صبری ست چاره نیست وذمت و
عتاب بر آدمی درین شدت حرص وبی صبری نیست

بلکه در آنست که او از راه حمق و نادانی این شدت حرص و بی قراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض ترک کردنی و گذاشتنی صرف می کند و بی محل خرج می نماید مانند زنی که او را بزیور و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهیا سازند و آن زن از راه کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت اغیار پوشیده رود و با آنها آمیختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت اوست نه برای خوردن و خفتن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت نود و پنجم

شخصی خروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت
پر بهار و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی وا
ازان پیدا آمدی و او چنان مقرر کرده بود که در هنگا
چیدن میوه و درو کردن زراعت هرچه از داس
باقی می ماند بفقرا میداد و در وقت پاک کردن
خرمن آنچه بسبب باد منتشر می شد نیز بمساکین می بخشید
و در وقت افشاندن میوه بر آنچه از بساط بیرو

می افتاد نیز بفقرا می داد و بعد از آنکه محصول باغ را
بخانه می آورد دهم حصهٔ آن بفقرا می داد و در خانهٔ
خود تقید کرده بود که وقت آرد کردن غله نیز دهم حصه
فقیران را می بخشید و در وقت نان پختن نیز از
ده یکی بمحتاجان خیرات میکرد چون آن نیک مرد
ازین سپنجی سرا درگذشت از وی سه پسر ماندند آن
پسران باهم مشاورت کردند که ما هر یک قبیله دار
شدیم و زن و فرزند بهم رسانیدیم و پدر ما یک خانه
بود حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او بفقرا آن میداد
از ما نمی تواند شد چه تدبیر باید کرد برادر میانه ایشان
گفت که هیچ تدبیر نکنید و بر طریقهٔ پدر خود بروید حق تعالی

برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را نشنیدند
و با هم اتفاق کردند بر آنکه بر وقت بریدن میوه و
درویدن زراعت فقیران را آمدن ندهیم و حصه فقرا را
جدا نکنیم اگر بوقت خوردن گدائی سوال کند پر چه نانی
باو خواهیم داد القصه چون وقت درو رسید قبل
از طلوع آفتاب پنهان از خانه بر آمدند و خدا را فراموش
کردند که برکت رزق در دست اوست همان شب
از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان
سوخته و خاکستر شده بود چون ایشان بدانجا رسیدند
و این حالت دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این
باغ ما نیست دیروز ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم

آخر در یک شب چه شد بعد از تأمل معلوم شد که در نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی باغ از آن بظهور رسید برادر اوسط گفت که من اول شما را گفته بودم که بر طریقهٔ پدر باشید و تبدیل نیت نکنید حالکی پشیمان شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا آنکه بتوبه و استغفا پرداختند و بدنیتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل می شود پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

فرد

تعظیم دست یا نغز بیدل برا   اخلاص در طریقت ما دارد اعتبار

حکایت نود و ششم

هرگاه آدم علی نبینا و علیه السلام را از تخت وجود جلوس دادند جمیع ارواح را از ایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت آدم داود پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال گفت که من از خدا می خواهم که چهل سال از عمر من بدو دهند تا صد سال کامل در دنیا بندگانی کرد اگر کسی سوال کند که اجل مبرم نه تقدیم می یابد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود

واین چگونه نباشد چو البته اینکه اجل در علم الٰهی تابع وقوع
شرایط آنست پس عمر داود همان صد سال بود اما دعای
آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم
بشری از علم اجل مبرم ومعلق قاصرست اگرچه پر
وردگار را اختیار تاخیر وتقدیم اجل حاصلست
چه پیدا آوردن وبازنیست کردن هردو پیش او
یکسانست لیکن آدمی بتاخیر اجل رغبت بغیره
دارد وبتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم باعمال حسنات
مثل برّ الوالدین وخیرات ومناجات وعبادت
وغیره موجب طوالت عمر شمرده اند وزان رضای
خالق ومخلوق هردو می باشد واعمال سیئات مثل

بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور وغیره باعث
کوتاهی عمر گفته اند وان غیر رضای خالق و مخلوق هر دو
می باشد چه بنای عالم اسباب بر ابهام ترغیب و
ترتیب ست واگر این پردهٔ ابهام از احتمالات بشری
برخیزد کارخانه سعی و کسب و اسباب و حسب کلا برهم
خورد و کسانیکه برین راز سربسته واقف گشته و بیت
خود را دانسته که اول منزل من فلان روز بر فلان
مقام ست رسید کان درگاه ایزدی خواهند بود
چه تا خبر اجل قبل از مجی رواست اما بعد ان معقول
نباشد بر حقیقت آن غیر از توفیق الهی وقوف ممکن نیست
واگر کسی وقوف یابد ابراهیم وامید در گذرد و این سخن

مانند توکل وکسب ہست کہ تا توکل ویقین بر خدا کامل
حاصل نشود از کسب وکار دست کشیدن معقول
نباشد ہمچنان تا بر خیالات خود آگاہی کماہی حاصل نشود
زہر ہلاہل خوردن یا در کام نہنگ کام نہادن معقول نباشد

حاصل مطلب

رزق ہرچند بیگمان برسد — شرط عقل ست جستن از درہا
گرچہ کس بے اجل نخواہد مرد — تو مرو در دہان اژدرہا

حکایت نود وہفتم

بزرگے را از معنی لفظ امانت وتوکل پرسیدند گفت
امانت دو قسم دارد اول امانتی کہ بحق متعلق ست
مثل باہ وباب وضو غسل طہارت نماز روزہ زکوٰۃ

زیراکه بجز حق تعالی دیگری را برین چیزها وقوف نیست وگفتهٔ
او دران معتبرست وحقیقت امانت همین ست که
گفته امین دران مقبول باشد دوم امانتی که با خلق
تعلق دارد یازده نوع ست اول اموال مردم که در پیش
اینکس ودیعت می گذارند دوم حقوق مردم که در ذمهٔ
اینکس ثابت اند وصاحب حق بران مطلع نیست سیوم
آنچه بعمل وخدمت این کس تعلق دارد مثل وزن کردن
وپیمودن وصرف اخراجات چهارم رازها واسرار مردم
که نزد این کس می سپارند وبر رازداری او اعتماد
میکنند پنجم عدل در حکومت که امانت رعیت بر ذمهٔ
حاکمان وقاضیان ست ششم بیان حق در فتوی

که امانت عوام بر ذمهٔ مفتیان است هفتم معاملاتیکه
در میان زن و شوهر می شود در مصاحبت یا تدبیر
مهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر است هشتم
امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیه او مطلع است
نهم امانت آقا بر ذمهٔ چاکر دهم امانت همسایه بر ذمهٔ
همسایه یازدهم امانت هم صحبتان بر ذمهٔ دوستان
د توکل پیش محققان سه مرتبه دارد اول آنکه بنده را
بر پروردگار خود اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد
موکل بر وکیل که هم شفقت و خیرخواهی او را متیقن
می داند و هم قدرت او را بر سرانجام کارها خود کمال
اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات ضروریه

بوجه احسن می شمارد مرتبهٔ دوم آنکه بنده را بپروردگار
خود اعتمادی حاصل شود که بچه را بر مادر خود ست
و این مرتبه بلند ترست از مرتبهٔ اول زیرا که در مرتبهٔ اول
التفاتی بر اعتماد خود می باشد و بار بار در ذهن موکل
می آید که این کار را من بفلانی سپرده ام او البته سرانجام
خواهد داد حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم
بخلاف بچه که او را استغراقی در محبت مادر حاصل است
که بملاحظه اعتماد کامل روی از توجه نمودن خود غافل
می باشد و تفاوت همین ست که موکل تدبیر آن کار
در ذهن خود می کند و بچه تدبیر هم نمیکند مرتبهٔ سوم
آنکه اعتمادی استغراقی اصلا درمیان نباشد بلکه مانند

مرده در دست غسال واقع شود و خود را اصلا در کار دخل ندهد حتی که درین مرتبه سوال هم نمی تواند کرد بخلاف مرتبهٔ دوم که در آن باب سوال مفتوح بود چنانچه رسم بچه بابا در دست و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام داده بودند لهذا وقتیکه نمرود ایشان را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا انجابت خود را درخواست کن فرمود که حال من سوال من بست هرچه پروردگار در حق من میکند بهتر ست و این معنی از روی تسلیم و رضا بود و نه از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر ست پیش خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر احسان

او بودن

حاصل مطلب

از توکل در سبب کاهل مشو　　رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن　　کسب کن پس تکیه بر جبار کن

حکایت نود و هشتم

چهار کس در شهری چون رفیقان معنی پرور باهم
زندگانی میکردند و بدیدار همدیگر شادمانی می نمودند
چونکه زمانه غدار ناهنجار پیوسته شربت مفارقت
بکام مواصلت می ریزد هر چهار بطلب معاش ازان
دیار رخت سفر بسته سر براه نهادند اما از غایت
محبت در سفر نیز همدم و همقدم می بودند تا آنکه بمکن

حکیم کابل بهوش رسیدند خادمان حکیم مراسم مسافرنوازی ولوازم مهمانداری مرعی داشتند و مائده پر تکلف از کبابها و چلپک و سمن و حلاو و نان های روغنی و فطیری و شیرمال و تنک و آبی و گاوزبان و گاو دیده و وزره و بریانی و بورانی و قلیهٔ بوقلمون و چاشنی دار و کوفته و هریسه و ثرید و اقسام شیرینی که هریک بکام جان ذائقه مرادی بخشید درچیدند مهمانان بمیل طبع هرانچه خواستند برغبت تناول نموده شب بهمانجا آسودند وقت رخصت حکیم دانا هریک را مهره طلسم داد و گفت که از ابر سر خود ها بگذارید و رو بوطن آرید هرجاکه این مهره از هرکس که برزمین افتد آن زمین را بکاود

و هر آنچه در قسمت او خواهد بود از آنجا بهره است او خواهد شد

چون اینها روان شدند در اثنای راه مهرهٔ یکی از آنها

بر زمین افتاد چون آنجای را کاویدند معدن مس بیرون

آمد او بهره رفیقان خود تعارف کرد تا همین جا باشند

و ایام زندگانی بدان مایه بسر برند آنها راضی نشده

بیشتر قدم نهادند تا گاه مهرهٔ دیگری بیفتاد چون آنجای را

کاویدند معدن نقره بر آمد او نیز بهره و رفیقان خویش

سکونت آنجا التماس کرد اینها بدان التفات ناکرده

بیشتر قطره زن گشتند اتفاقاً مهرهٔ سیومی بیفتاد

چون آن مقام را کندند کان طلا پیدا شد آنکس رفیق خود را

گفت که بهترین فلزات ذهب است باید همین جا برفاقت من

باشی او جواب داد که بیشتر معادن جواهر خواهد بود و آن
وآن از زرگران بهاتر می باشد این بگفت وروان شد
ناگاه بهره آن طماع نیز از سر بفتاد چون زمین را کاوید
کان آهنی نصیب او گشت بیچاره خجل شد و بامید کان
زر باز بطرف رفیق سیومی مراجعت نمود چندانکه
جست کمتر یافت مایوس برگشت و از کان آهن نیز
نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طمع را سه حرف ست و هر سه تهی   ازان نیست مر طمعان را بهی

حکایت نود و نهم

شخصی طالب علم هرجا بهر کس مسئله می پرسید و یاد

میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول
کامل بود ازو پرسید که ابر و باران و رعد و برق چه چیز است
او جواب داد که ارباب منقول گفته اند که زیر عرش برین
دریائیست که رزق حیوانات از انجا نازل می شود و آب
آن در غربال سحاب میریزد و موکل انجا میکائیل که در
فارسی آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود
درین کار مشغول است و رعد فرشته ایست که باواز
بلند ستایش ایزدی را میکند و برق تازیانه اوست که
ابر را بدان هر طرف میراند و بهر مقام که حکم است بارش
میکند و شهاب ستاره روشن بمنزله آتش است
که شیاطین مسترق اخبار را ازان رجم نموده مردود

میسازد و اهل معقولات نوشته اند که ابر بخار نیست که از زمین متصاعد می شود و دران ماده هوای و رطوبت آبی بر دو می باشد چون بطبقه زمهریر که هوای سرد خالص در انجا ست میرسد افسردگی بهم رسانیده مجتمع می شود و ازا ابر گویند و هر انچه قطرات آب ازان جدا شده نازل می گردد ازا باران می نامند و هرگاه هوا در غایت سردی باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرود اید آزا برف گویند و اگر بعد از اجتماع تام منجمد گشته فرو ریزد ازا ژاله می نامند و ریزش،، متکاثفه ازا شبنم و صقیع خوانند و هرگاه گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و ادخنه را با ابخره ممتزج

ببارد واین دخان وبخار با هم تصاعد کند چون بطبقهٔ زمهریر رسد از غایت حرارت ذاتی انخراق یابد ودر وقت انشقاق آوازی با روشنی پیدا کند پس آن آواز را رعد وآن روشنی را برق گویند وهر گاه بخار از غایت لطافت بطبقهٔ اثیر رسیده مشتعل گردد وباز فرو ریزد آنرا شهاب گویند ودر فهمیدن این قسم دلایل تطبیق علم بسیار می باید آن شخص طالب علم گفت که بلی هر قدر که علم من بود همانقدر آنجناب نیز بیان فرمود این بگفت وراه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت صد

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضائل انسان بسیار است و تحصیل آنها بغایت دشوار پس طریقی میخواهم که از آن بجمیع مراتب حسنات و فضائل برسم آن بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد چنانچه بازرگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر جهة تحصیل معاش که شایندگان عالم اسباب را لذات گزرانیت مصمم نمود اتفاقا دلش

حامله بود بازرگان بیقین ثابت که داشت روی
سوی قبله آورد و گفت که ای پروردگار آنچه در شکم
این زن است ترا امانت سپردم باید که آن امانت
هنگام مراجعت بسلامت مرا برسد این بگفت و رفت
چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از ولادت
فوت کرد خویشاوندانش او را بکمال تحسر
وتاسف مدفون کردند قضارا بازرگان در همان هفته
از سفر باز آمد و بر خانه خرابی خود واقف گشته از
علمای آن زمان سوال کرد که هرکس بکسی امانتی سپرده
بسفر رفته باشد بعد از مراجعت آن امانت خود را از
مؤتمن طلب نماید یا نه جملگی باتفاق گفتند که طلب نماید

فی الحال با زرگان بیل و کلنند بر داشته بگورستان رفت
و مرقد او را بشگافت دید که فرزندش بسلامت بر روی
خاک افتاده ست و هر دو ابهام خود را می مکد و قطرات
شیر از آن بدهانش میچکد فی الحال او را بر داشت و بخانه
آمد و تفویض دایه نمود و افسوس کرد که اگر زوجه
خود را نیز بهمان اخلاص نیت بر پروردگار خود می سپردم
هر آئینه بسلامتش می دیدم گویند که آن پسر ملقب بگورستانی
دانشمند در تحصیل علوم نمود که از تصانیف او هنوز بر صفحهٔ
روزگار یادگار باقی ست دوم هیچ جاندار را اذیت
نباید رسانید.

ابیات

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمة الله علیه در
بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان بیرون
انداخته بود دلش بران حیوان بی زبان بسوخت فی الحال
کلاه خود را بمنزلهٔ دلو و دستار را بجای ریسمان بسته
از چاهی جرعهٔ آب برکشید و آن سگ را سیراب ساخت همان وقت
از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل سالهٔ ترا قبول فرمودیم
و ترا در زمرهٔ خاصگان داخل نمودیم حضرت شیخ باستماع

این الهام در گریه و زاری آمد و بر زبان آورد که این
سگ از من بهتر ست که از باعث او ترقی مدارج علو
بمن حاصل آمد

بیت

ازان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نه پنداشتند

سیوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاؤ الدین سمنانی که تمام روز بر تخت
حکومت جلوس می فرمود و بداد مظلومان میرسید و تمام
شب در نماز می استاد پرسیدندش که در روز و شب
گاهی آرام نمیگیری گفت اگر روز عدالت نکم و بالواخذ نکند

نه پردازم رعیت تباه شود و اگر بشب در عبادت خدا مشغول
نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت که بغیر فخر و ریا
باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز در راه خدا
دریغ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات توجه خاطر
میکنی بمراتب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد و امکان
خویش بدین نصایح کار بند شد و در اندک زمان
بمرادات کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را جز از یقین ثابت و کم آزاری کاری نیست
تا توفیق عبادت و سخاوت ثمره نجات بدو خواهد بخشید
و از حیات خود برخوردار خواهد شد فقط

حکایت صد و یکم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سوال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزها که در کتب متداوله فارسی خوانده ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز می مانم استاد گفت که در هر امر که شما را خلجانی باشد بپرسید شاگرد التماس کرد که هفت سوال دارم که هر یک از آن تفصیلی می خواهد استاد گفت یکیک را بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سوال اول آنچه نام سیمرغ و عنقا در کتابهای فارسی می نویسند اما این پرنده وجودی دارد
جواب استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق ست بمعنی

دراز گردن واین طایر عظیم الجثه گردنی دراز دارد وطوقی
سفید مثل قمر در گردنش هست لهذا عنقا گویند
وعلامت سیمرغ در رنگ و صورت او پیدا است
یاقوت و مشابهت سیمرغ را دارد لهذا بنام سیمرغ
مشهور شده و در زمان منوچهر آشیان او در کوه
البرز بود چنانچه سام پسر خود زال را که سفید موی
پیدا شده بود بسبب گمان نحوست بکوه البرز انداخت
و سیمرغ اثرا برداشته بکنف حمایت خویش پرورش
داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری هست
بزرگ که فیل و کرگس را می رباید صورتش مثل انسان
و بر و بالش مشابهت چندین پرندگان می باشد

دیناد

در زمان حنظله نبی علیه السلام بطرف وژ هو خنت
که از بیت المقدس گویند می آمد و بچهای مردم رای ربود
روزی عروسی را با زیور و لباس در ربوده مردم پیش
پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای دفع مضرتش
دعا نمودند تا صاعقه از آسمان در آمد و او را با بچگانش
بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار تصنیف
علامهٔ زمخشری نقل کرده اند که جفت سیمرغ در زمان
موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان
ظاهر گشت و مردم از ان متضرر می شدند تا آنکه خالد
بن سنان بن عیسی عابد معروف پیدا گشت و
جهة دفع آن دعا کرد از ان روز تخم آن مرغ از جهان

مفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که اشیای
معدومه را بعنقا تشبیه میدهند و بعضی گفته اند که
اولاد آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است
تا حال موجود می باشد سوال دوم اسامی بهشت چند است
جواب هفت ست اول جنت الفردوس دوم جنت عدن
سیوم جنت نعیم چهارم دار الخلد پنجم جنت الماوی
ششم دار السلام هفتم اعلی علیین و بعضی علما
هشت نوشته اند و باغ ارم را بهشت هشتم گفته و در کتب
متقدمین مقام و درجات آنرا نیز نامهای علیحده نوشته اند
چنانچه نادر تبریزی گوید

ربا عی

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهر است
زان رو که بهشت هشت و هفت است جحیم

سوال سیوم اسامی انهار بهشت چند است جواب چهار است
کوثر تسنیم رحیق سلسبیل و نیز نهر آب و نهر شهد
و نهر شیر و نهر شراب و سوای آن چشمهای خوشگوار
مثل کافور و زنجبیل و غیرهاست بسیار دارد و مثل نعمت های
آن جهان نه کسی بچشم دیده و نه بگوش شنیده سوال
چهارم نامهای دوزخ چند است جواب هفت جهنم
لظی حطمه سعیر سقر جحیم هاویه که آنرا اسفل السافلین

نیز گویند و در کتاب مدار الافاضل وغیره اسامی در کتابت
آنرا نیز بنامهای علیحده نوشته است سوال پنجم روان
چه چیز است جواب جوهر مجرد است و از نفس ناطقه نیز
گویند و بلفظ من اشارت بدان میکنند و خود انسان
نفس ناطقه است و جسم مرکب آن خیمه مثل آلتی بیش
و آن از حیز زمان و مکان و اشارات حسّی خارج است
زیراکه ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته
موجود باشد و عرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد
و جوهر مجرد نه جسم است و نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر
مجرد آنکه بدن ندارد و بحواس مدرک نشود و آن بر سه
قسم است قسم اول موثر در اجسام و قسم ثانی مدبر در اجسام

وقسم ثالث نه موثر و نه مدبر پس قسم اولی را عقول سماویه
و ملاء اعلی خوانند و قسم دوم بر دو نوع است نوع اول
جواهر مجرد که مدبر اجسام علویه فلکیه اند و اینها را
نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع دوم جواهر مجرده
که مدبر اجسام سفلیه و عالم عناصر اند و این دو صنف
می باشند صنف اول جواهر مجرده که مدبر بسایط اربعه یعنی
چهار عنصر اند و انواع کائنات از مثل ابر و باران و غیره از
طبع تام و ملائکه الارض خوانند و صنف دوم جواهر مجرده
که مدبر اشخاص جزئیه باشند آنها را نفوس ارضیه و نفس
ناطقه انسانیه و روان نیز گویند قسم ثالث یعنی جواهر مجرده
که نه موثر اند و نه مدبر اگر بالذات اخیار اند فرشتگان کروبیان

می گویند واگر بالذات اشرارند شیاطین واهرمن می خوانند
واگر استعداد خیر و شر هر دو دارند جن و پری می دانامند
پس جواهر مجرده هفت اقسام باشد عقول سماویه نفوس
فلکیه طبع تام نفوس ناطقه گرد بیان شیاطین و جن
تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانی ست و قاضی میر حسین
میبدی در فواتح گوید که اکثر اهل ملل نیز مسلم دارند که
علاقه عقل با اجسام منحصر در تاثیر ست و بعض مجردات هستند
که هیچ با اجسام علاقه ندارند نه بتاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر اینها افریده ست وایشانرا
ملائکه مهیمه خوانند ازینجا فرق درمیان عقول و نفوس
ظاهر گشت وکیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدرت

خدا که صادر شد عقل اول بود که از احقیقت احمدی و همین
وام الکتاب و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان
و وجوب بالغیر عقل ثانی پیدا آمد که از فلک اطلس
و فلک الافلاک و عرش گویند و نفس این فلک صادر شد
و از عقل ثانی عقل ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن
صادر شد و همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت
و موجود شدن عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی
روشن شود بے آنکه از چراغ اول چیزی کم گردد و از عقل
عاشر که بلسان شرع جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی
سروش باشد هیولای عناصر و صور و اعراض و نفوس
انسان صادر شد سوال ششم روح حیوانی چه چیز است

جواب چیز لطیف است در دل انسان چنانچه حکما گفته اند
که دل دو تجویف دارد و خون از جگر بتجویف ایمن او منجذب
می شود و حرارت این تجویف دران تاثیر میکند و بخار
ازو بر میخیزد و بتجویف ایسر میرود و بخار لطیف می شود
شبیه باجرام سماویه در لطافت نور و بحسب استعدا
آئینه صور عالم مثال می گردد و اطبا آنرا روح حیوانی گویند
و نفس ناطقه اول باو تعلق گیرد و روح حیوانی بمنزله چراغی
که آتش آن نفس ناطقه ست و فتیلهٔ آن بخارات منشعب
از تجویف ایمن و روغن آن خون منجذب از جگر و لوازم آن
حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن غضب
و تختگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است و ماده

حیاتش متعلق بخون و حقیقت حیاتش بحکم خدا سؤال
هفتم تعلق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چگونه ست
جواب نفس ناطقه در بدن حلول ندارد زیرا که جوهر مجرد است
و نیز تعلق او با بدن مثل تعلق هیولی بصورت نیست و نه مثل
تعلق آدمی بخانه که گاهی درون خانه ست و گاهی بیرون
اما تعلق او با بدن مثل تعلق عاشق با معشوق است
بحیثیتی که هرگز تا ممکن است جدائی را نخواهد و تعلق نفس
با بدن بجهت آنست که کمالات و لذات عقلی و حسی او
موقوف بر بدن ست زیرا که نفس ناطقه در اول فطرت
از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل همه ست بواسطهٔ
استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول نفس ناطقه بهیچ مشعور

تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد و شروع بسریان بکند
وآنچه از وی بدماغ رسد آنرا روح نفسانی گویند که حواس
ظاهری و باطنی را منتظم باشد وآنچه از وی بکبد واصل
می شود آنرا روح طبیعی گویند که انتظام اجزای بدن بدو
متعلق است وحواس خمسه ظاهری چون لامسه و ذائقه
و شامه و سامعه و باصره و حواس خمسه باطنی چون حس
مشترک و خیال و متصرفه و وهم و حافظه که قوای مدرکه
خوانند با روح حیوانی و نفسانی و طبیعی امتزاج داشته
تابع نفس ناطقه می باشند و قوای محرکه و نباتیه نیز
بواسطه روح طبیعی تابع او یند و انسان با همه متبوعات
خود باید که تابع خالق باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیست درین خانه که از پرتو آن
هر کجا می نگری انجمن ساخته اند

تمام شد کتاب صد حکایت

الحمد لله رب العالمین وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه اجمعین بتاریخ هفدهم ماه شعبان المعظم سنه ۱۲۶۷ هجریه مقدسه مطابق هژدهم جون سنه ۱۸۵۱ عیسویه در مطبع فضل الدین ککر مرحوم باهتمام رحیم الدین ککر مطبوع گشت

مالک این کتاب حضرت صاحب جلال
برادر جز اکبر حضرت شیخ مجد الدین این کتاب اند
بدعوی کند باطل گردد

تصحیح نامه

باید دانست که قبل از مطالعه این رساله یک ساعت زحمت کشیده این غلطها را با صفحات کتاب مقابله کرده تصحیح فرمایند و باز مطالعه کنند تا هرج نباشد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	خواند	خواندن	۳۲	۱	انظارسید	انتظار رسید
۵	۳	پید	پیدا	۳۲	۲	له	که
۸	۳	ینباید	نباید	۳۲	۱۰	سوان	سوال
۱۲	۲	چنود	چنود	۳۴	۸	آلتش	آتش
۱۳	۲	بررس	برسر	۳۴	۸	اور	اورا
۱۳	۷	رودی	روزی	۴۳	۴	اوزوم	اوروم
۱۴	۲	بقیة	بقیه	۵۰	۶	پوشیده	پوسیده
۳۲	۲	پرن	حیران	۵۵	۱۰	دعا	دعای
۲۵	۴	ثناکرد	شاگرد	۵۶	۲	وسنوم	وسموم
۴۵	۵	نزکیه	تزکیه	۵۷	۱	فت	یافت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٢	٥	ازمان	آزمان	١٢٣	٢	خواری	خواری
٦٦	١٠	ورق	ورقی	١٢٧	٤	برترا	برترازین
٧٤	٢	آمد	آمده بُود	١٢٧	٦	بپیش	بنیش
٧٧	١١	باز	باز	١٤١	١١	بعصب	بغضب
٨٣	١	حسیت	جنت	١٤٣	٢	عدکس	عدلش
٨٥	١٠	خوراز	خوشبو	١٤٦	٢	بهریکی	هریکی
٨٩	١	گدای	گذاری	١٥٠	١١	تارمش	نازنش
٨٩	٩	میکند	نمیکند	١٥٥	٢	انقیادیم	انقیادم
٩٨	١٠	تنر	بتستر	١٦٠	٥	مدعیان	مدعیان
١٠٥	١٠	بپیس	بپیش	١٦١	٢	بطن	بطالن
١٠٦	٧	رمحت	رحمت	١٦٣	٥	وطه	ورطه
١١٤	١	نحان	بجان	١٦٨	١	تر	تره
١١٤	٨	زفتم	رفتم	١٦٩	٥	ذاکسب	[illegible]
١١٨	١	رضائیس	برضائیش	١٧٠	٤	منعدم	منعدم
١٢١	٧	ازار	ازار	١٧٢	٥	خزان	خزان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۷	۸	بر	برد	۲۰۹	۲	طبیت	ضیبت
۱۸۱	۵	ازود	ازو	۲۱۰	۹	دور	در
۱۸۲	۳	قلت	خجلت	۲۱۷	۴	قاخر	قاصر
۱۸۴	۴	ناہنای	ناہمای	۲۱۸	۶	رت	مدت
۱۸۴	۲	پارہا در	پارہ از	۲۱۹	۱۰	دو	دو
۱۸۴	۳	برہ	بدہ	۲۲۲	۷	استغرقی	استغراقی
۱۹۱	۹	جبرت	خبررا	۲۲۳	۱	خل	دخل
۱۹۵	۱۱	ایلچنان	ایلچیان	۲۲۶	۶	بیشتر	بیشتر
۱۹۸	۳	طلالی	طلاہی زد	۲۴۱	۱	نافی	نانی
۲۰۱	۸	کفت	کف	۲۳۴	۹	ساحت	ساخت
۲۰۴	۴	استخوار	استخوان	۲۳۵	۹	جلکوس	جلوس
۲۰۴	۶	بیش	بیشن	۲۳۵	۱۱	نکم	نکیم
۲۰۵	۴	آرزو	آرزو	۲۳۸	۳	قمر	قمری
۲۰۹	۱	سو	او	۲۴۴	۸	۵	نر

بدست خدا اسد

تصحیح عبدالغفار



